

... و سکوت شکست

تو پر کی قوم



... و سکوٹ شکست سکوٹ

~~67.6.4~~

67.6.4



توپر کی قوم





نام کتاب : ... و سکوت شکست
 نویسنده : توراییکی قیوم
 سال : ۱۳۶۶
 شماره : ۲۰۱
 تیراژ : ۲۰۰۰
 محل چاپ : سازمان چاپ و مطبعه دولتی

سکوت شکست

۱

خانواده امیر مردم شریف و بی آزاری بودند. در تمام دینی که در همه سیه گئی ما قرار داشتند ضرر و آزارشان به کسی نرسیده بود. اعضای این خانواده را، امیر، مادرش، خواهر جوان و زیبایش که بعد از صنف هفتم ترك تحصیل کرده بود و برادر کوچکش تشکیل میداد. امیر جوان راستکار، زحمتکش، جدی و مؤقر بود. پدرش سالها قبل وفات کرده بود و امیر نسبت به مشکلات اقتصادی تحصیلش را نیمه تمام گذاشته و به همان دستگاها می که پدرش کار میکرد شروع به کار نموده بود. محیط کار امیر خیلی مسموم کننده و فضای آن آکنده از سم های مختلف بود. وقتی آدم داخل کارگاه میشد از تعفن و گرد و غبار طاقت غرسای انواع مواد کیمیایی و غیر کیمیایی سخت ناراحت میکردید، اما پیرای کارگران رنگی پزیده که به خاطر بدست آوردن لقمه نانی مجبور بودند تن به هر خفت و خواری بدهند آن فضای خفه کننده که هر چند شش ها را مسموم میکرد ظاهر آن چندان اذیت کننده نبود زیرا آنان با انبیهی ها و دستگاه های مخلوط کننده مواج انیس گرفته بودند و میگویند هر طور شده رضایت خاطر ما لك کارگاه را فراهم گردانند.

محل کار گاه غیر صبحی و نامناسب بود. اتاقهای قوطی مانده آن
باصف های کوتاه و پست که مستورا زدودن تار عنکبوت بود، مرطرب
و پنجره های کوچک آنها که شیشه هایش از گرد پودر های سمی پوشیده
شده و آفتاب قادر نبود از پشت آنها روشنایی خود را به داخل برساند،
مشف بود به گرمای بی آب و کثیف و نداشتن زلالی و جوش که بسیاری اوس
قات کارگران و عا برین برای رفع حاجت در آن پایین میشدند.

کارگران که بیست و هشت نفر بودند، چنان درگیر و دار زنده گی
دست و پا میزدند که حتی متوجه فقدان تحرک محیط که بیشتر از همه چیز دلد
آزارتر است، نمیشدند. آنها زنده گی میکردند. اسادر گردا گردشان
هیچ چیز تغییر نمیکرد. زنده گی شان فقط به بیداری پرا زرنج و مشقت،
تو هن و تحقیر و خواب نا آرام و مملو از کاپوسهای اندوه بار و مایوس
کننده خلاصه میشد. خوراک شان نان و چای بود. از کوپون و امتیازات
کارگری خبری نبود، نامن کار هم وجودنداشت، آمر هر وقت دلش
میخواست کارگر ناراضی را جواب میداد. بیشتر کارگران را زنان، مستمند و
اطفال نابالغ تشکیل میدادند. که صاحب کار از مزد آنان نیز به بهانه های
مختلف میزدید. از سری دیگر دواهای تولیدی او بازار مساعدی داشت
و از طرفی هم برای دواهای تولیدیش اداره یی وجود نداشت تا از کار
او مواظبت نماید بدین ترتیب کار گاهی با چند کارگر زحمتکش در محیط
نامساعد بنام فایری که تولید ادویه ضد حشرات بدست یک آدم پولدار
خوشگذران مورد بهره کشی قرار داشت.

با وجود یکه او از راه ساختن و عرضه دواها پولی خوبی بدست
میآورد اما کمتر بدان مکان متعفن پامی گذاشت. همه دستورهایش را از
طریق سرکارگر که مرد کوتاه قد و سکار و چاق که بروت های آویزان

و چشمان رنگ و حمله گرد داشت و کارگران نایش را در زندگداره گذاشته بودند، صادر میکرد.

از روزی که کارگاه ساخته شده بود «زنگدار» در آنجا شروع به کار نموده و با حیات و حرارت از دل و جان برای منفعت کارگاه کار می نمود و برای رض رساندن و خوشی خدمتی به امر چنان شیره بیان کارگران را میکرد و حاصل مظلومه را به جیب آمرمی ریخت و بکارهای سیادت سی و وزید که موجب آزردگی خاطر همه کارگران می شد و کارگران بیهوش از ترس این که مبادا از کار برکنار شوند و به برهنه گی و گرسنه گی خانواده های شان دچار گردند، چنان از او می ترسیدند که باید نفس رنگ از رخ شان می پرید و لی «زنگی» بدون اینکه خود متوجه شود که در این معامله برد یار نیس کارگاه بوده و نتیجه که از این همه مظلالم، مضری و خجانش عاید خودش میگردد همینقدر راست که از گرسنه گی تلف نمیشود ولی دیگر سردی از این کار نمی برد.

ولی با آنهم با مصیبت به اطاقها میریزد. لی موجب بالای کارگران بهانه میگرفت، توهین و تعقیب میکرد، نمره میکشید و ناز می گفت، ولی آنان بروی خود نمیآوردند و مانند گداها و مجرمین با ترس و دلهره طوفان نگاه میکردند. اکثر اوقات «زنگی» آهسته آهسته به اطاقها میرفت، تا مگر کار و گری را در حالی بیکار بودن غافلگیر نموده و قدرت و هیبتش را به او نشان بدهد ولی گاه گاهی حدای شوکت دسته میدهد که در کمر بند کهنه و پتلون رنگ و رو رفته و پهنه ای اش آویزان بود بگوش کارگران می رسید و او را رسوا می نمود از اینرو کارگران بعضی نام اصلی اش که محمد مراد بود او را به عنوان زنگی یاد میکردند. معلوم نبود که چرا او در مقابل همکاران و طبقه اش اینقدر

بی زخم و بی عاقلانه است. این عملش را می شد بریکشورع مرش
دماغی معول نمود. ولی هرچه بود اوزا بن کارش خیلی راضی بود.
آمودر بیرون دستگیره دفتر مفسنی برای خود ترتیب داده بود که
باد خنجر جوانی بنام نایبست، سکرتر و خلاصه همه کاره از وضفش خیلی
راضی بود. دخترک با امیدهای واهی میکوشید دل آمرش را بدست
داشته باشد او را علاوه نایب هم مکتوب ها را صادر میکرد و هم اوقات
آمر را خوش نگهمیداشت.

روز هاید بن سوال میگذاشت ولی امیر و دیگر کارگران تحت
همین شرایط سنگین و طاقت فرسا در عقب میزهای کهنه و شکسته و
ریخته کارشانرا پیش میبردند. درحالیکه یکی دهان و بینی اش
را با شند ستار ستار شده و دیگری با گوشه یسی چادر
کهنه و باد شمال چرکین بسته میخودند و در وزن کردن دواها،
بسته بندی قطی و و پاکت ها و مارک زدن در عقب آنها و بعضی کارهای
دیگر مشغول می بودند، ولی امیر نسبت به دیگر کارگران خوب درک
میکرد که روزی به سر نوبت پدرش دچار خواهد شد، اما چاره بی ندان
نت زیرابه اصطلاح این جارا دام روزیش دانسته و مجبور بوده به قیمت
جانش هم کینه شده کار کند و قوت لایموت فامیلش را تهیه نماید،
و به یقین میدانست که اگر از این کار خودداری کند، اعضای فامیلش
از بی دوا بی و بی نانی به حالت فلاکتیاری خواهند مرد. روی این ملحوظ
کار برویچ و طاقت فرمایش را تحمل میکرد اما روز بروز صورت لاغر-
تر میزد و تروزد و ترو چشمه ان سیاه نالذو گودر فته اش مغموم تر میکرد.
یاد و چو بن به نسبت کار طاقت فرسا، رنج فراوان، سوء تغذیه، عدم
استراحت کافی، پریشانی و تنگی معیشت. گاه گاهی حالتی شبیه

حالت ضعف برایش دست میداد. چنانچه يك مرتبه كه رئيس دستگاه
برای بررسی کارها نزد آنان آمده بود. امیر عقب میز کارش چنان
مصروف بنظر میرسید که پیراهن کهنه اش غرق غرق شده بود. حالتی
برایش رخ داد که ابتدا چشمانش سیاهی رفت و سرش گیج خورد، دستش
را به پیشانی اش تکیه داده نفس عمیقی کشید و سعی فراوان نمود تا این حالت
لتر را از رئیس پنهان نماید، ولی قلبش فشرده شد به يك پهلوی روی زمین
غذا خورد. کارگرانی که در اتاق حضور داشتند به کمک او شناختند. رئیس از
مشاهده چنین واقعه ای سخت گرفته شد و رو به طرف کارگران نموده گفت:
- او را چه شد! آیا هر وقت اینطور میشود؟

یکی از کارگران که قیافه زرد رنگ و درازی داشت، رو به طرف
رئیس کرده و با صدای لرزانی گفت:

- نی، نی، صاحب. فقط یکی دو مرتبه دیگر ای طو رشد. که آنهم
علتش نه خوردن غذا بود. رئیس میان گپش دویده با تعجب پرسید:
چی نه خوردن غذا؟!!

کارگر که تصور میکرد دشواری از شنیدن این کپ دل رئیس بحال
امیر سوخته و به ترحم آید و نه تنها با امیر بلکه به همه کارگران کوه
کرده معاش آنها را زیاد نموده و یا چند روزه معاش آنها را بخشش
بدهد چنان گردش را کج گرفته بود و با قیافه المبارک این جملات را
ادا میکرد که انسان تصور میکرد که شاید هر آن بگریزد.

ولی رئیس بی اعتنا به سخنان وی یکبار دیگر چشمان سرخش را
که از فرط چاقی کوچک بنظر میرسید به امیر دوخته و چش روی درهم
کشیده با لحن غضب آلودی گفت:

چنین انسا نه‌ای بیکاره و مریضی که کار کرده نمیتوانست و
مزامیم دیگر کار گران هم میشوند ، بدرد این دستگاه نمیخورند .
مثلیکه همین حالا مزامیم کار همه تان شده ، اگر وضع اینطور ادامه
پیدا کند من مجبور هستم که به جای او کارگر دیگری را استخدام نمایم .
رئیس این را گفته و اتاق را ترک نمود .

کار گران نکاهی از روی عجز و ناتوانی به يك دیگر انداخته
از شنیدن سخنان رئیس مانند پید در مقابل طوفان لرزیدند و وحشت
و دهشت سخت وجودشان را فرا گرفت ، زیرا میدانستند که این امر نه
تنها در مورد امیر است بلکه رئیس روزی قدرت جهنمی خود را به آنها
نیز نشان خواهد داد و روزی شان را قطع خواهد کرد .

در همین اثنا امیر چشمان نیمه باز و گو در قنداش را با بیحالی باز
نموده و با چهره رنگ پریده در حالی که نفس نفس میزد و حس نفرت
و انزجار نسبت به رئیس در وجودش مستولی شده بود رو به طرف
همکارانش کرده با اشارت آب خواست . یکی از همکارانش با عجله
گیلاس فلزی آبی رنگی را از روی میز کارش بیرون کشیده و لی قبل
از آنکه بطرف آبدان آهنی که در گوشه یی دیگر اتاق بالای میز کوچک
چوبی گذاشته شده بود برود همکار دیگرش شتابزده چایجوش را از زیر
میزش بیرون نموده و محوله آبدان به دهان امیر گذاشته و دستش را در عقب
سروی گرفته و عود خود را آب کمکش نمود .

بعد از آن که امیر کمی آب نوشید با پشت دست دهانش اهاک نمود
آهسته در جای نشسته و دیگر ارتکیه نمود و گفت :

من گلهای روشنی را کم و بیش شنیدم . او حق دارد که نسبت
به ما این اندازه بی انصاف باشد زیرا این ما هستیم که تن به هر

ذلت و خفتی داده ایم و در مقابل این میر غضبان که مثل علام مارا به
برده کی گرفته اند، سر تعظیم و تسلیم فرود آورده و نمی خواهیم قا
تلهیری در اوضاع بوجود بیاید و از این زنده گی فلاکتبار نجات پیدا
کنیم. هر قدر زحمت میکشیم و جان میکنیم با آنهم روز بروز بدبخت تر
درمانده تر و محروم تر میشویم و حتی از ساده ترین ضروریات زنده گی
محروم میگرددیم.

و هر آن امکان آن سرود تا از گر سنگی قاف شویم بولی این طبقه بیکاره
که نه کار میکنند و نه رنج میبرند، روز بروز بر ثروت و ثمنول آنها
افزوده شده و هر دومی دانه را با او شما نمیخواهیم علت بدبختی و محرومیت
خود را بدانیم و عوامل آنرا بشناسیم و دست به علاج آن بزنیم کارگر-
ان که گلهای امیر برای شان عجیب و غریب معلوم میشد و باید قتی با او روی
بی اعتقادی به آن گوش فراداده بودند بعضی ها کور کورانه با اشاره سر
حرکات امیر را قاف میدید نمودند و علم بی هم خشمگین و با تکران به نظری-
رسیدند یکی از کارگران که با پیش بندش دستهای بود را آلودش را با یک
بینمود با جدایی اعتراض آمیزی گفت:

سرور برادر پشت اوین که میگردد که هم خود را و هم مارا به کشان میدهی.
سپس کارگران به مجرد شنیدن این کپ از دور امیر پراگنده شده و حرکت
ام به نوبه خود در این مورد نظراتی دادند یکی گفت:
- راست میگوید این کهها چه حاجت دارد، با این کهها هم خود را و هم
مارا از اینج لوبنگ خواهد کردی!

و دیگری که بمن تر از همه بود بانو کههای انگشتش ریش را خاریده
و بالین فیلسوفانه بی گفت:

- لوبنگ کردن پروا ندارد مارا همراه خود در بندی خانه بوده نه کرد.
اصلا کی که فیده نداشته باشد گفتش چی ضرور است؟

و موسی که جوانک رنگ پریده و لاغر اندامی بود و همکارانش در غیابش او را بنام چپکی یاد میکردند رو به طرف دیگران کرده و گفت:

اصلاً اینجا جای صحبت سیاسی نیست ما و شما آمدیم، بر یک لقمه نان پهدا کردن که زن و اولاد با مادر و پدر ما از گرسنگی تلف نشود. ما را به این کجاها؟ تو غم جانست را بخور که امروز با صبح از کار جوابت خواهد دادند باز کتی های خواهد زد.

امروزه لعل از شیدان گنهای او تکان بخورده و راجع به خواهر و برادرش فکر کرده با خود گفت:

این ها و این ها هستند که از کار بر طرف نماینده خواهر و برادرم از گرسنگی خواهند مرد و گرنه ممکن نبود که من تا این اندازه تعجل در نج نمایم و چنین کار گوی را به این ها که نمیدانند و نمىخواهند بفهمند که عدالت اجتماعی چیست میگویند و تفهیم نم و از یک کار شدن و زندانی شدن بترسم و در دنیا روی حقایق که نتیجه طبیعی آن فقر و فلاکت اکثریت جامعه است بر نه اندازم.

امیر در حالیکه خودش را مجبور می دید تا پیر و عقاید همکارانش باشد و سرش را بلند نموده و به چار طرفش نظر افکند. دیده همه چنان بهر روف کارند که گریه و جوی چیزی واقع نشده.

روزهای هم میگذشتند و طبیعت دایم آهسته عوض می کرد، ولی امیر چون سرده می بینگاه از لطف و دلبری آن لذت نمی برد و از جمالش بهره مند نمی گردید و کب بهار و زمزمه جویبار احساساتش را به هیچان نمی آورد و نه طعنه ای گل و تاله سرخگان خوشخوان در گل نمکینش اثر می کرد، ولی فقط آمدن پدر بر طبیعت و مستور شدن جهان زیر کفن برف او را بخود آورده و تابش را با هم و اندوه تکان می داد.

هر روز که سپری میشد صورت سبزه امیر بیش از پیش لاهر تر و پریده و رنگتر به نظر میرسید. خودش خوب میدانست که با سپری شدن هر روز قدمی بسوی مرگ برمیدارد ولی حیفش می آمد حقایقی را که درباره زنده گی توده آموخته است به همکارانش گفته نتوانسته و آنهارا که در ظلمت و جهل بسر می برند با حقایق آشنا ساخته نمیتواند و این اندوه روح او را سوختن مینمود، گاه گاهی که دوستانش جوای احوالش شده و از کار و زنده گی می پرسیدند امیر بعد از بغتی تفکر آه ژرفی کشیده و بایک نوع ناامیدی و درمانده گی میگفت:

سرفیق چه بگویم این کار نیست قاتل پدرم است. همین کار بود که جوانی و تندرسی پدرم را از او گرفت و سرانجام نا بودش کرد و این کار فرمان یان بی انصاف هم به فکر جیب خود هستند کس غم ما موجودات بد بخت را نمیخورد هرگز به فکر ما نیستند زنده گی به کام این مفتخوران بی رحم و حریص می چرخد و از نتیجه کار و زحمات ما بهترین نعمت ها در دسترس این خود پرستان قرار دارد. پس سرشان را مار نگزیده که ما را ازین حال فلاکت یار نجات بدهند بلکه تا جاییکه به اثبات رسیده این به کاره ها همیشه سعی ورزیده اند تا ما را از تمام فواید و نعمات زنده گی محروم نگهدارند. ولی نا گفته نماند که تعدادی از کارگران و زحمتکشانش مسوولین حقیقی بدبختی های خود و مسببین واقعی اوضاعی که اسارت آنها را در بر دارد هستند. آنها هستند که کار میکنند و بار میبرند، توهین و تحقیر میشوند ولی هیچ وقت خواستار دنیایی نمیشوند که در آن هر فرد به اندازه کار خود از آسایش و از نعمات مادی بهره مند میشوند آنها فکر میکنند که این اوضاع تغییر ناپذیر و ابدیست و اگر دستی هم برای رهنمایی آنها دراز شود آنرا قطع میکنند.

امیر با وجودیکه میدانست بی رحمانه است شمار میشود ولی با آنهم باحوصله و برده باری و بغا طر پیدا کردن يك لقمه نان بخور نمیر کارش را انجام میداد صبح و قتر از همه بوظیفه اش حاضر میشد و عصر ناوقتتر خارج میکرد و زمان به سرعت می گذشت ولی گرداب حوادث او را چون پروانه سبکی در خود چرخانیده و سر نوشت برای او بازی دیگری رقم زد بدین معنی که يك روز در حالی که امیر از وظیفه رخصت شده بود و چند قرص نان خشك و يك دسته گندنه در زیر بغل داشت و باخته گی مفراطی که در بدنش احساس مینمود سعی میو رزید تا هرچی زودتر خودش را به بالین مادرش که بیمار بود برساند. امیر این روز برخلاف روزهای دیگر که پیاده بطرف خانه میرفت، از چند افغانیش صرف نظر نموده و تصمیم گرفت با سرویس خود را به مقصد برساند وقتی امیر از موتر پائین شد شاملکاهان فرا رسیده بود و آفتاب طلاهای خود را از سر دیوارها برچیده بود. امیر در حالیکه غرق افکار و اندیشه بود و تلاش کنان از مسیر دریاچه پر پیچ و خم راه می پیمود و میکوشید هرچه زودتر خود را به منزلش که دوده کیلومتری شهر درده سر سبزی در میان حلقه از پنجه های چنارهای زیبا که در کنار دریاچه بی واقع بود برساند و از حال مادرش که در بستر بیماری افتاده و در آتش تب می سوخت واقف گردد ولی همینکه نزدیک کلبه کاه گایش رسید صدای گریه و شیون خواهر و برادرش رشته خیالش را از هم درید ناگهان قیافه مادر رنج دیده اش در نظرش مجسم شد سر تا پایش به لرزه درآمد با وجودیکه پاهایش مست و بی حال شده بود با آنهم به هر ترتیبی بود به سرعت قدسهایش افزود و خودش را سراسیمه و مضطرب به خانه رساند وقتی به اطاق داخل شد، مادرش را دید که رنگش مثل گچ سفید پریده

و بی حرکت در بسترش افتاده خواهر و برادرش چنگ به موی و روی خود زده و بیتابانه می گریند.

امیر بادیدن مادرش رنگ از رخس پرید. ناانها با دسته گنده از زیر بغلش به زمین افتاد و با پایهای لرزان خودش را به مادرش رسانیده و او را در آغوش گرفت و شروع به گریستن نمود:

— مادر..... مادر سرانجام قلبت نتوانست این زنده گی فلاکتبار را تحمل نماید. آخراز بی دوائی و بی غذای مردی! آه مادر! اچی کنم هیچ کس حاضر نشد برایم پول قرض بدهد تا تداویت نمایم. مادر سهر بان، چرا ما را تنها گذاشتی و رفتی مادر تو بگو حالا پول کفن و دفنت را از کجا کنم مادر..... ما..... در!

امیر همچنان می گریست که یکبار بغود آمد و از جایش برخاست چشمانش را پاك كرد روی خواهر و برادرش را بوسید و آنها را به هر ترقیبی که بود تسلی داد و آرام نمود و خودش در دریای تفکر غوطه ور گردید و يك بار دیگر به قیافه مهتابی مادرش نظرا فکند به موهای سیاه و سپیدش که بالای پیشانی چین خورده اش ریخته بود. به دستهای، به دستهای که يك عمر خواری کشیده بود درختشویی، احاف دوزی، آشپزی و جامك دوزی نموده و در آمد ناچیزش را روی سزد پسرش انداخته و چرخهای زنده گی عایله را گردش داده بود این قیافه احساس عجیبی در امیر برانگیخت و پرنده خیالش را به گذشته ها برد، به گذشته های دور به روز جمعه بی که پدرش بعد از مدتها مریضی و بی دوائی با مال زاری مرده و مادرش از اعماق قلب خود شروع به گریه و فغان کرده بود. اما امیر به عجله خود راه او رسانده رویش را بوسیده دست خود را به دهانش گرفته و با تضرع و خواهش از او تمنا کرده تا سکوت اختیار

نماید، که همسایه‌ها دوست و دشمنی خبر نشوند و او بتواند چند پولی قرض
نماید و لی آنروز برای امیر هیچ کس قرض نداد و امیر مجبور شد تصمیم
دیگری بگیرد. با خود فکر نمود که در خانه هم به جز لوازم درسی و کتابهای
مکتبش چیز دیگری را که ارزش فروش را داشته باشد ندارد و پنج شش
جلد کتاب به نوعه که جمشید یکسال قبل برایش بخشیده بود، چون خصوصی
چاپ شده و در باب زنده گی توده حقیقت را افشا میکرد. فروختن و
مطالعه آن ممنوع بود.

جمشید زمانی هم صنفیش بود با هم خیلی صمیمی و از هر لحاظ وجه مشترک
داشتند این کتابها را او برایش داده و خواهش نموده بود که آنرا بکس
نشان ندهد و پنهانی بخاطر سعادت خود و همه مردم آنرا مطالعه نماید.
و هم برایش وعده کرده بود که کتابهای دیگری نیز برایش خواهد داد و لی
افسوس که او نتوانست وعده خود را بجا نماید زیرا فردایش او را به جرم
پخش کردن شینامه و بدگویی و انتقاد از مقررات و نظام اجتماعی زندانی
نمودند.

سرا انجام امیر برای تهیه پول کفن و دفن مادرش چاره‌ی ندیج آنکه
کتابها و لوازم درسی مکتبش را در بازار به فروش برساند در حالیکه
اندیشیدن در باره گذشته‌های ملال انگیز که چون روز در نظرها جان
گرفته بود آزارش میداد ناگزیر گردید. باز هم از نزد خواهر و برادرش
خواهش کند که گریه و زاری را بس نمایند در حالیکه يك دنیا غم و اندوه
در صدايش موج میزد و به طرف خواهر کرد و گفت:

صفيه جان امن میروم تا از کسی يك اندازه پول قرض بگیرم، سعی کن تا
آمدنم کسی از برگ مادر جانم واقف نگردد. خواهرش در حالیکه از غم و
اندوه مثل مار زخمی بخود می پیچید و رویش را به پاهای مادر می مالیده

و مرتبا آنها را میبوسید در حالیکه چشمان قهوه‌یی رنگ و بادامی اش سرخ و موهای سیاه و بافته شده اش که مثل دوزنجیر از زیر چادر کتانیش بریشان گردیده بود با صدای بغض آلودی گفت:

- برادر جان برو می‌فهم، مطمئن باش. بعد دستمال را در دهنش فرو برد تا صدای گریه اش را همسایه‌ها نشنوند و روزی برایش طعنه ندهند و نگویند که مرده مادرش بی کفن ماند.



امور نمیدانست که چه کند. نزدیکی پرود و از کی قرض بخواهد، قدرت تفکر و تصمیمش فلج شده بود فکر میکرد کمربش زیر بار این حادثه شکسته است. مثل این بود که ناگهان از یک بلندی مرتفع در فضای لایتناهی رها شده است. در حالیکه اشک روی چشم هایش پرده کشیده بود و نفس در سینه اش سنگینی میکرد با خود زمزمه نمود:

- اگر نزد همکارانم بروم همه از من فقیرترند یکی آن‌هم توان قرض دادن را ندارد یکی دوقری را که میشناسم و وضع اقتصادی‌شان بهتر است، اگر نزد آنها بروم علاوه بر اینکه برایم قرض نمیدهند ممکن قرضهای سابقه خود را نیز بخواهند، سرانجام فکری به مغزش خطور کرد که نزد رئیس شرکتی که در آن کار میکند سر اجعه کرده و از او کمک بخواهند متردد بود نمیدانست که چگونه سرانجام تصمیم گرفت و با خود گفت:

- میروم هرچه باد آ باد. در این چند سالی که در دستگاه او کار کرده‌ام آخرین سعی و توجهم را به کار برده و فایده زیادی به موسسه اش رسانیده‌ام و پدرم نیز در راه خدمت به او جانش را از دست داده و رئیس حتما این را میداند و به پاس خدمات صادقانه من و پدرم کمکی همراهی می نماید.

برف به شدت میبارید. و باد تند قطعات ابر را چون کشتی های بزرگ بهم می زد و اینطوری و آنطرف می برد و ظلمت شب چون اشباح هولناک و وحشت انگیز به نظر می رسید

که امیر راه منزل رئیس را در پیش گرفت سرما بیداد میکرد، دستهای امیر از خنک بی حس شده بود، گاهی در جیب هایش فرو میبرد و زمانی هم نزدیک دهانش برده و آنها را کف کرده و به هم می مالید و انگشتهای پاهایش سوزش میکرد و چون بوت هایش سوراخ بود آب و گل داخل آن شده و با هر قدمی که امیر برمیداشت بوت هایش صدا تولید میکرد. بعد از طی نمودن مسافت زیادی با پای پیاده در حد و دهشت بجبهه شب بود که عقب دروازه یی منزل رئیس رسید در حالیکه دل در سینه اش می لرزید و پاهایش سستی میکرد با خود می اندیشید که چگونه موضوع را به رئیس بگوید بعد از لحظه یی تردید با انگشتهای کرخت شده اش زنگ منزل را فشار داد. چند لحظه بعد در به شدت باز شد و مرد تنومندی که لباس آشپزها را داشت در میان چارچوبه در ظاهر گردید و همینکه چشمش به امیر افتید با صدای بلند گفت :

— کسی را کار داری؟

امیر با صدای ضعیفی گفت :

— من رئیس صاحب کار دارم.

مرد در حالیکه با تعجب سراپای امیر را می نگریدست با خشونت گفت :

— نامت چیست، چکاره هستی؟ درست خود را معرفی کن که من برایش

بگیریم امیر در حالیکه با انگشت نوک بینی کشیده اش را می خارید، نگاهش را به قیافه گوشتالود آشپز دوخته و گفت :

— نام امیر است کارگر شرکت رئیس صاحب هستم.

مردا ز شنیدن این کپ يك قدم عقب رفته در حالی که چپ چپ به سوی
امیر می نگرست با بیحوصلگی گفت :

- رئیس صاحب مهمان دارد، حالا وقت ندارد، برو صبح یا کدام
وقت دیگره بیا.

برای اینکه در راه پندد امیر دستش را به آن گرفته و با التیجا گفت:

- خیر است برادر جان شما لا اقل يك بار اورا بگوئید حتما ...

در اینوقت مرد فوق العاده خشمگین شده و کپ امیر را قطع کرده و با

لعن تحقیر آمیزی گفت :

- برو با تو دیوانه هستی رئیس خوسزد و رما و تو نیست که هر وقت

بخواهیم برای ما حاضر شود.

چطور جرأت میکنی که با این قد و قواره آمدی و میگی پارئیس کار

دارم کاشکه يك جو عقل سالم میداشتی!

- تا پایتیه پرا بر گلیمت دراز می کدی.

امیر يك قدم نزد یكتر رفت دست خود را بالای شانه مرد گذاشت و با

آهنگ دوستانه بی گفت:

- ببین من پارئیس کار لازم و ضروری دارم بیهوده عصبانی نشو مرا نز-

دش پبرو شیرینی ات را بگیر در ینوقت مرد خنده موذیاننه و زننده بی که

دندانهای زردش را نمودار می ساخت کرده و گفت:

- شما، شما چه میگوئید، حاجت این گپها نیست من بخاطر شما این کار را

میکتم، نه بخاطر شیرینی، شما اینجا باشید من رئیسه بگویم.

مرد رفت و امیر در گوشه بی دیوار خود را مخفی کرد تا از شر سرما اندکی

در امان باشد. نیم ساعت سپری شد از سرد خبری نبود، بدن امیر از شدت

سردی بیحس شده و احساس ضعف و بیحالی میکرد، سراپایش می لرزید،

دستها و صورتش کبود شده بود، برای اینکه بتواند خود را کمی گرم کند شروع به قدم زدن نمود و آنهم فایده نداشت و سر ماتا سزا متخوان اثر میکرد از چشمانش اشک جاری بود نمیدانست که چه کند متردد بود که باز هم زنگ منزل را بزند یا هما نظور منتظر بماند. در عالم خیال رئیس رامه دید که بادیدن او در آن وقت نامناسب مضطرب شده و از واقعۀ فوت مادرش بی نهایت متاعثر میگردد و او را در حالیکه يك کارگر صدیق و فعال موعسمه اش میپاشد تمجید کرده و با سهر بانى پدرانه یی دست بر سرش میکشد و نسبت به وی اظهار همدردی مینماید، ابتدا از او تقاضاء میکند تا شکمش را سیر کند و بعد يك مشت پول بقسم بخششی برایش داده و ضمناً میگوید تا سه روز رخصت هستی حالا برو تا به کارهایت برسی به دیور گفته ام تا ترا به منزل برساند.

امیر غرق همین خیالهای بود که در باز شد و سرد سرش را بیرون کرد و او را فرا خواند. امیر تکان خورد و با عجله خود را به مرد رساند و رو به او کرده گفت:

خدا خیرت بدهد نزد يك بود خنك مرا از پای به اندازد.
مرد بالحن غرور آمیزی گفت:

بیا بسیار کوشش کردم تا رئیس صاحب رارضی ساختم که شمارا ببیند. امیر و مرد داخل عمارت و سعی شدند در آنجا مرد باز هم امیر را چند دقیقه منتظر گذاشت و خودش نزد رئیس رفت. امیر آرام در گوشه یی ایستاد و به اطراف نگاه کرد دهلیزها و زمینه ها باهای پاكها و قالین های قیمتی فرش شده بود و از سقف ها قندیل های رنگا رنگی آویزان و پنجره های دهلیز با پرده های ضخیم و قشنگی پوشیده شده بود بوی خورا که های مختلف در دهلیز پیچیده بود.

امیر چهار طاقش را بدقت نگاه کرد درحالی که از آن همه شان و شوکت به حیرت افتاده بود آهسته با خود زمزمه کرد :

عجب دنیا یی ! من وفا میام در چه بد بخنی و بیچاره گی بسرمی بریم ،
هر قدر که جان میکنیم و کار میکنیم بهمان اند زده چار فقر و در مانده
گی میشویم ولی اینها !

امیر غرق این افکار بود که بر دبه مجله برگشت و او را با خود به
سالون برد . سالون پر از مهمانان بود ، آواز ملایم موسیقی بگوش
سیر سید ، بوی سگرت ، مشروب و خورا که ها و عطریات مختلف که با هم
مخلوط شده بودند بالای امیر ، تیر عجبی داشت . درحالی که به سختی
تنفس میکرد ، با نوعی ترس و لرز در دهن دروازه سالون ایستاده شد .

حاضرین با چشمان متعجب به او نگاه کردند . معلوم میشد دیدار
چنین ژنده پوشی برای آنها غیر قابل تحمل است امیر درحالی که احساس
حقارت میکرد ، سعی می و رزید کمرویی و خجالت پیش از حدی که بر او
غلبه کرده بر طرف گشته بحالت طبیعی باز گردد . سرش را بلند نموده و
دیدار رئیس در صدد و از چشمانش شعله های هستی زبانه میکشید .
امیر با وجود یکه به چنین حالت او عادت کرده بود زیرا اکثر روز هادر
شرکت او را چنین سیدید با آنهم خود را جمع و جور کرده و با قدم های
لرزان نزد رئیس رفته و سلام نمود :

ولی رئیس بدون اینکه جواب سلام او را بدهد درحالی که سرش به گرد
نقش سنگینی میکرد قوافه عریضش را بسوی وی دور داده و بر وانش را بالا
گرفت و به کمک این کار لای پلکهایش بیشتر باز شد . کلام مستش را به چهره
امیر دوخته و با نکتت زبان با صدای بمی گفت :

«اوزیرلر لخور با من چه کار و واجب داشتی که در این وقت

شب مزاحم شدی؟»

ملیک خنده بلند شد و می‌رود حال که از خجالت سرخ شده بود و حالت بی‌دستی و پایی و تصنع بیشتر بر او غالب می‌گردید و ناانده گفت:

«رئیس صاحب محترم، من نمی‌خواستم در این وقت شب مزاحم شما شوم. اما مجبور گرام که اینجایم و از شما کمک بخواهم برای اینکه شمار رئیس ما هستید و حیثیت پدر ما را در آید زیرا دیگر چاره و روزنه امید ی ندارم.»

در این وقت رئیس از جایش برخاست اما نترانست تعادلش را حفظ کند چند نفر از خانم‌های زیبا که دور و پیشش می‌لولیدند او را بلند کرده و دو باره به جایش نشاندند در آن موقع رئیس تبسم غرور آمیزی نمود و چینی به ابروان بر پشتش افکند و گفت: «بسیار پرنگو اصل موضوع از چه قرار است برای چه مزاحم من شده‌ای؟»

امیر با زهر زبانی کشیده و با لحن حزین و بغض آلودی در حالی که برق اشک در چشمانش می‌درخشید گفت:

«رئیس صاحب مادرم مادرم»

رئیس با خنده زننده و مستانه بی‌حرف و اواقط کرده و گفت:
«بس کو، بس کو بچه! مادرم، مادرم، مادرت را چه کنم از خواهرت حرف بزنی از خواهر قشنگت که چون مقناطیس دل آدمه کش میکند و مثل آتش انسان را می‌سوزاند تا بحال از دهان چندین نفر تعریف او را شنیدیم. مهمانان با زهر خنده را سر داده و هر کدام به نوبه خود به امیر کجای نیشداری زدند و امیر در حالی که سخن‌های رئیس را نا شنیده گرفته بود و با نگاه‌های تأثر آوری سوی هر یک آنها می‌نگریست احساس کرد که چیزی در عقب گردنش بطرف پشتش حرکت میکند.»

سخو است دشتش را بسوی پشتش برد که در این اثنا خانم نهایت زیبا و جوانی
که مژه های بلند و برگشته اش روی گونه های سرسبزیش سایه خدایال انگریزی
پدید آورده بود و یغنی پیراهنش به علت مستی و یا هم بی قیودی
باز گردیده و پستانهای هوس انگیزش بخوبی از آن هویدا بود به
اونز دیک شده در حالیکه قیافه ترسناکی بخود گرفته بود و با چشمان
از حلقه برآمده بسوی گردن امیر نگه میکرد با صدای هراس آلودی
گفت :

او گژدم ، گژدم .

از شنیدن این گپ ترس عجیبی بر امیر مستولی گردیده ناگهسان
احساس چندشی در مهره پشتش کرد و بنای خیز و جست را گذاشت و با
مشت به سروگردن و شانه و پشتش شروع به کوبیدن نمود کمرتی گهنه
اش را به يك طرف و جا کتش را بطرف دیگر انداخته و شروع به
نکا ندن پیراهنش نمود . در طول همین مدتی که امیر به تصور خردش
مشغول دفع کردن گژدم بود همه حاضرین کف می زدند و از خنده پیچ
و تاب میخوردند سرانجام امیر پیراهنش را نیز از تنش کشید و در همین
اثنا يك دانه چاکلیت از زیر پیراهنش به زمین افتاد . امیر در حالیکه
رنگش سرخ و رقت انگیز شده بود و قطرات عرق در پیشانی اش می در
خشید و نفس نفس میزد ، آه دردناکی از سینه کشیده و با نگاه معصوم و ملامت
مبتاری به سوی رئیس نگریست .

رئیس در حالیکه چون کودک کان قاه قاه می خندید و روش را به جانب خانم
زیبا کرده و گفت :

ژنیا ! آفرین صد آفرین با این شیرینکاری ات .

و به . . . ترتیب همه حاضرین ژنیا (خانم دوست صمیمی و برادر .

خوانده رئیس را) تقدیر نمودند و رئیس که از این کار ژنیا بسیار خوشش آمده بود خنده ابلهانه بی نموده بازوی ژنیا را در میان پنجه هایش گرفته و آن را با محبت و علاقه مندی فشار داده و خواست باز هم چیزی بگیرد، اما امیر با هیجان و برافروختگی پیش دستی کرده و گفت :

- رئیس صاحب : من به کمک شما نیاز دارم مرده مادر مرا در خانه گذاشته ام و به توقع کمک نزد شما آمده ام ازینرو خواهدش میکنم که برایم کمک انسانی بنمایید هر وقت که معاش گرفتم پولتان را پس میدهم، رئیس از شنیدن این کپ چینی به پیشانی اش افکنده و با استهزا لبهایش را بهم فشرد و بعد از سکوت کوتاهی چشمان بوم مانند اش را به قیافه امیر دوخته و گفت !
- مادر تان چرامرد ؟

از این سوال رئیس نزدیک بود امیر کنترل اعصاب خود را از دست بدهد و با تمام وجودش قریاد زده و بگوید :
اگر شما و امثال شما نیروی کار ما را غصب نه کنید و بگذارید که همه ما از ثمره کار خود مستفید شویم و در یک سطح با هم نوعان خود قرار داشته باشیم هیچگاه دچار چنین مصیبت هائمی گردیم و لسی افسوس و صد افسوس که شما پولدار ها و مقتدرین همیشه از نتیجه زحمات ما چنین عیش میکنید. اما امیر نگاهش را به اطراف خود گردش داد لب فرو بست و دم نزد و چاره را در آن دید که سکوت کند .
- رئیس دو باره سوالش را تکرار کرد، امیر در حالی که پرده اشک چشمانش را پوشانده بود و بغض حرف زدن را برایش مشکل مینمود سر را به زیر انداخته و پادر مانده گی گفت :
مریض بود پول دوا را نه اشتم از بی دوائی و بی نانی مرد و حالا هم پول کفن و دفن او را ندارم .

رئیس مرش را چون که وی میان خالی با علامت تاسف تکان داده و بعد از لختی تفکر در حالیکه نقش يك خنده تحقیر آمیز روی صورتش باقی مانده بود گفت :

- خوب اینطور ... سپس خودش را بالا قیچی بالای کوچ انداخته گفت :

- تو اینطور کن که حالا برو باز صبح همراهیت گپ میزنم .
حاضرین بانگاه های تحقیر آمیزی امیر راسی نگر بستند و او در حالیکه با خشم و تأثر به سوی دروازه سالون روان بود در همان موقع که قصد خروج از سالون را داشت به تصویر اینکه آنان مست هستند و حرفش را نمی فهمند چند ناسزای نثار رئیس و سهمناکش کرد و در اطاق را از قنای بیست و به سرعت خود را به حویلی رساند .

در صحن حویلی در زیر بالکن سنگ سفید و بزرگی را دید که به زنجیر بسته شده و در سقا بش کاسه پراز غذا قرار دارد و سنگ پی اعتنا از انورده چهار طرفش راسی بوید امیر ظرف پراز غذا را نگاه کرد دید در بین آن برنج ، سبزی ریزه های گوشت کچالو و غیره است دهانش پراز آب شد يك لحظه به جایش ایستاده در حالیکه با طمع و حرص گاهی به سنگ و زمانی به سوی ظرف غذا میزدید گفت :

- ای خدا ! اینکه شرط انصاف نیست که انسانها از گرسنگی بمیرند و گه پلو بخورند من از شدت گرسنگی احساس ضعف و بیحالی میکنم نمیدانم با این حال نخنه خواهم رسید یا خیر اما این سنگ این موجود خوشبخت حتی نگاهی به سوی اینهمه خوراکیهای لذیذ نمیکند . خداوند ! تو شاهی که این بی رحم ها ، این بی عفت ها چقدر ز رویه دور از انسانیت و عواطف انسانی با من کردند و مرا مسخره و تحقیر

نمودند و رانجام هم نا امید و گرسنه مرار وانه خانه ام کردند . نمیدانم
حال خود را به کی یگویم و گریبان خود را نزد کی پاره کنم و به
کدام پناهگاه بروم خدایا ! آیاصدا می راسی شوی آیامی بینی که
ان غارتگران چگونه از خون ما به عیش و نوش می پردازند و چگونه
ما را استثمار میکنند و از ثمر زحمت ما به عیاشی می پردازند .
امیرها بطوریکه چشمش را به کاسه مگد دوخته بود آهسته آهسته بدون
ایستکه خود بداند چه میکند مثل اشخاص که هنوز تیزم شده باشد
بطرف ظرف غذا کشانده شد در حالیکه آن را از زمین بر میداشت رو
بطرف سکه که او را خبره خیره می نگر یست کرده و گفت :

- بخیال من که تو میرشدی و دیگر بلی به خوردن نداری اگر قهر نشوی
من این باقی مانده غذایت را برای خوردن خود و فامیلم می برم . چطور ؟
و وقتی دید یک بدون کرد چکتر بن هر کتی خدوشانه او را نگاه میکند
تبسم تلخی در لبانش نقش بسته و گفت :

اوه حیوانک بی زبان چطور با ترحم به سویم نگاه میکنی :
مثلیکه در این خانه تنها تو بودی که احساس داشتی و حال دل سوختاندی !
در همین اثنا که اسیر با سگ حرف میزد و خریطه پلاستیکی را از
جیبش خارج نموده بود تا غذا را به آن بریزد دفعتا بیداش آمد که یک
روز دریکی از کتابها در مورد غذای فاسد شده و خطرات مسموم کردن
آن چیز های مطالعه کرده بود که با در نظر داشت آن این غذا برای فـاـ
مایش زیان آور و غیر قابل استفاده بود و هما نظوری که جاوسکی زانو زده
بود سرش را با تا سف تکا آن داد و با صدای آهسته و حز بن که از غصه
خفه شده بود در نهال صحبت را گرفت :

- این هم نشوده باشد برای خودت ترا چاق میکند ولی ما را سی کشد
و این هم جای تا عسف است .

امیر بی خیال از همه جا با سنگ صحبت میکرد که صدای پای او را به خود آورد عقبش را نگاه کرد دید مردی که او را نزد گیس برده بود به سوی می آید ولی امیر قبل از آنکه آشپز به او برسد نگاه و محبت امیرش را بسوی سنگ که گوشه‌هایش را بطرف امیر تکان میداد انداخته و با چشمان طیارش که فروغ محبت از آن ساطع میشد سنگ را نگر بسته و دوان دوان از ترس اینکه مبادا آشپز مراش را گرفته و از و شرینی اش را بخواند خود را بکوه چهره ماند.

آسمان تیره رنگ به نظر می رسید با د به سرعت و بدون انقطاع می وزید و تا مغز استخوان نفوذ میکرد، دندانهای امیر از فطرس ما بهم میخورد و ورزش باد قامت بلند و جسم لاغر او را گاهی بطرف چپ و زمانی بطرف راست متمایل میساخت، حالش لحظه به لحظه و خیم تر شده میرفت تا اینکه در يك قسمت راه در حالیکه ضعیف و بیحالی شدیدی مینمود قلبش فشرده شده و نقش زمین گردید.



امیر همینکه چشمانش را باز نمود، خودش را در اطاق گرم و برقی دید، به اطرافش نگاه کرد خانه نسبتاً غریبانه اما پاک و تمیزی بود چشمانش را دوباره بست و با صدای ضعیفی گفت:

آه.... اینجا کجا هست؟!

در همین هنگام دروازه اطاق باز شد و پرده آن عقب رفت و شخصی داخل اطاق گردید و بالحن صمیمی گفت:

امیر جان حالت خوب شد؟ پس از گفتن این جمله در کنار امیر نشست. امیر آهسته کمپل پشمی را از بالای سینه اش دور نمود و به سوی شخص بند.



کور نگاه کرد اما با کمال تعجب استاد دوره تحصیلش را دید اشک در چشمانش در خشید و با صدای لرزانی گفت:

او استاد محترم، خدا را شکر که شما را بعد از مدتها زنده و صحت می بینم سپس با ناتوانی از جایش برخاستد متهای سرد را که زمانی معام قاریخش بود بوسید و به چشمانش مالید.

استاد زیاد تغییر نکرده بود تنها کمی لاغر شده و موهایش به سپیدی گراییده بود ولی مثل سابق نظیف و خوش قواره بود، شمرده شمرده و با وقار صحبت میکرد و مثل پدری که بعد از مدتتها بدیدار پسرش نایل شده باشد سروروی امیر را غرق بوسه نموده و با ملایمت گفت:

- تو چرا اینقدر لاغر شده ای؟

- امیر سکوت نمود و استاد در حالیکه بدقت به قیافه اش نگاه میکرد اضافه نمود:

- امیر تو شاگرد خوب و لایق من بودی و استادانت هیچوقت ترا فراموش نکرده اند پس بگو چه چیز باعث شد که ترک تحصیل کردی؟

- امیر باز هم سکوت نمود ولی استاد خود را به او نزدیکتر نموده دست خود را بالای شانۀ اش گذاشت و با ملایمت پرسید:

- امیر چرا حرف نمیزنی؟ بگو در این وقت شب کجایی رفتی؟
امیر سرش را بلند کرد در حالیکه دو قطره اشک بر گونه اش می لغزید گفت:

- استاد محترم چه بگویم و چرا دل شما را اندوهگین بسازم قصه زنده گی من دراز است بهتر است در این باره چیزی از من نپرسید.
استاد با اصرار زیاد از او تقاضاء نمود که ماجرای زنده گیش را برای او تعریف نماید در غیر آن آزرده خواهد شد.

امیر در حالیکه نگاه مغموم و انسرده اش را به پشمان پیش و خوشترنگ
استادش دوخته بود و در آهنگش اندوه سوچ می زد شروع به شرح
ماجرای زنده گیش نمود:

* * *

همینکه گهای امیر تمام شد اتاق در سکوت فرو رفت ، فقط از
پیرون صدای ژوزه باد شنیده می شد که چون زن کود که برده و نا آرام
با فریاد های در دنا که و گوشه خراش خود می خواست در در مرگ فرزند را
از سینه خود پیرون اندازد خاطرات گذشته چنان به سوز امیر هجوم آورد
ده بود که خیال می کرد اندوهی به بزرگی و عظمت کوهی به قلبش فشار
می آورد ، اما استاد با آمدن دود ناکی که از سینه کشید دنباله افکار او را
قیچی کرده و با مهر بانی گفت :

پسر م عیب کار دار اینجاست که در جا معه ما نیروی حقیقت ضعیف
است و این تنها تو نیستی که چنین سرنوشت المباری داری ، بلکه از دست
این انسا نهایی بی رحم همه مردم زنده کی فلا کتباری دار ندهمین چند سال
قبل یکی از همین نازیر ورده ها که به جز مدهر سنی و به گفته خودش بد
ماشی ، چیزی در دماغ نداشت . شاگرد من بود باور کن آنقدر تنبل و نا-
لایق بود که در روز امتحان تصور کردم زبانش را در منزلش فراموش کرده
من هم نمره که در خور لیاقتش بود برایش دادم ، اما چند روز سیری نشده بود
که مرا به اتهام تحریک شاگردان علیه حکومت از وظیفه ام بر طرف کردند ،
اما من دانستم موضوع از چه قرار است و از کجاشات کرده چون مرجع
بازخواست و عدالت نبود که آنجا مراجعه نموده و بیگناهی خود را به اثبات
برسانم ، لهذا مجبور شدم بدون چون و چرا در خانه ام بنشینم و از آن بیعد
زنده گی تراژیدی من نیز آغاز شد که فعلا باعث ضیاع وقت نمیگردد ولی
صرف همینقدر میگویم که انسان باید در مقابل حوادث و مشکلات زنده

کمی زانوخم نه کند و تا می تواند از تحمل و تعمق کار بگیرد زیرا حل چنین مسایلی و دشواری هادر یک جامعه بی قانون کار کو چک و ساده نیست . بر ای رفع این مضلات باید سعی و تلاش دامنه دار صورت بگیرد و در چنین مبارزه بی اگر انسان قربانی هم شود بی جا نخواهد بود ، سپس از گفتن این جملات آهی از ته دل کشیده و بطرف امیر که بصورت لایق قطع سرفه میکرد و مرتعی میکرد مدت مدیدی نگر یست و پس از لحظه تفکر دستش را آهسته به جیب بغلی اش برد . و چند نوبت کاغذی از آن خارج نمود ابتدا آنرا بدقت شمرد و بعد آنرا د و قسمت نمود آن قسمت را که مرکب از نو تهای فرسوده تری بود دوباره در جیبش گذاشت و متباقی را بطرف امیر که تازه سرفه اش آرام گرفته بود و با انگشتانش قطرات اشک را از چشمانش پاک مینمود دراز نموده و گفت :

— امیر جان این پول ناچیز را که با خود دارم برایت میدهم . شاید تا اندازه ای برایت کفایت کند چون شروع برج است من کمی پولدار هستم ، زیرا همین دیروز ما گردهایم را که درس خانگی میدهم حق الزحمه ام را آوردند .

— امیر ابتدا سرش را پائین انداخت سپس با خجلت و شرمنده گی دستش را بطرف وی دراز کرده و با تشکر پول را از نزد وی گرفت و اضافه کرد :

— استاد محترم ، کوشش میکنم پول تا نرا زودتر برسانم !
 امیر با گفتن این جمله در حالیکه آثار گر سنگی از لبهایش هویدا بود از استاد اجازه ترخص شدن گرفت استاد دمیثل پدردلسوزی دقیقه ها سرایهای او را با نگاه پراز احساس نظر اندازی کرده بعد بطرف الماری رفته و بالا پوشش را از آن بیرون آورده و آنرا به امیر داد که بیوشد تا از سر سر مادر امان باشد زیرا لباس هایش مرطوب و نا کافی بود امیر سرش را پائین انداخت

و با حالت رقت انگیز گفت:

- همین احسانت را تا عمر فراوش نمیکشم بیشتر ازین نمیخواهم مرا
شرمنده لطف پش از حدتان کنیده امتداد وقتی دیدامیر از پوشیدن بالاپوش
شاپامی ورزد با منتهای دلسوزی خودش آنرا به تن امیر کرده و گفت:
- ماوشما باید به یکدیگر کمک کنیم و به صورت یک خانواده باهم
دوست و یکرنگ باشیم، تا در آینده بتوانیم برای کسب حقوق خود کاملاً
باهم متحد بوده و دشمنان را مغلوب نمائیم و یک جامعه فایده از استثمار
فرد از فرد بوجود آوریم.

امیر لبخند تلخی زده و با آه سوزانی گفت:

- از محبت شما ممنونم شماراست میگویند.

- استاد تا دروازه کوچه او را همراهی نمود.

در بیرون دیگر برف نمی بارید و باد هم از شدت خود کاسته بود
در سرك جنبیده بی دیده نمیشد تا چشم کار میکرد برف بود امیر به سرعت
گام برمیداشت يك لحظه به فکرش رسید که باید پولها را بشمارد و روی
این منظور به اولین خانه بی که رسید و دید بالای دروازه آن چراغ
نصب است در روشنی چراغ ایستاده و شروع به شمردن پولها نمود، تقریباً
پیاپی دو نیم هزار افغانی بود ولی همینکه میخواست آنرا دوباره در جیبش
بگذارد صدای آیرانه بی او را به جایش میخکوب نمود:

- بی حرکت ادستها بالا!

امیر تکان خورد و سرش را بلند کرد و در چند قدمی اش پویش میانه سالی
را دید که نوله اسب را بطرف او گرفته.

- امیر که از این حرکت دچار تعجب شده بود گفت:

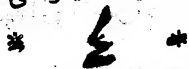
- من، من چیزی نکرده ام باور کنید خودش این پولها را بمن داد.

- پولیس با صدای خشنی فریاد زد:

- خاموش! حق! خود ش چطور پولہارا بتو میدہد؟ بگو اورا کشتہ و پولہایش را گرفتہ.

- از شنیدن این کپ لرزہ براندام امیر افتادہ و در حالیکہ از شنیدن خبر مرگ استاد سرش بدوران افتادہ بود و تصور میکرد کہ آسمان تمام سنگینی اش را روی قلب وی انداختہ با لکنت زبان گفت:
ہاور، ہاور کنید قسم میخورم... کہ، کہ من.... اورا نہ کشتہ، تا وقتی کہ از منزلش،
خارج ہم شدہ زندہ بود.

پولیس در حالیکہ دستہای امیر را و لچک میکرد گفت:
- احق تو با این حیلہ ہایت نمیتوانی از چنگک قانون فرار کنی.



امیر با رنک زعفرانی قیافہ اندوہگین و بدن لرزان در مقابل مامور پولیس ناگزیر بود با وجود کرسنگی تشنگی و غمی کہ بہ اندازہ یکہ کویہ برو جودش فشار میاورد بہ سولات او جواب بدهد مامور پولیس بدقت و دتتحقیر بہ قیافہ امیر نگاہ کرد و سہم با لحن غرور آمیزی گفت:

- با این ہوز و چنہ مردنی و کشیف چگونہ با منتہای مہارت قیافہ اشخاص نجیب را بخود گرفتہ یی!

تو نا انسان و حشی مگر شرف و ترحم نداشتی کہ بہ خانہ یکہ انسان بیگناہ رفتی و اورا کشتی و پولہایش را سرت نمودی؟
بعد از مکث کوتاہی باز ہم با تمسخر اضافہ نمود:

آنہم چہ پول گزافی: دو نیم ہزار افغانی! آنرا چہ میکنی
بہ خیالہم کہ بالا پوش ہرایت میخری؟!

زیر این بالا پوش به جا نت خیلی کلان است شاید با داشتن
چون بالا پوشی مورد توجه زنان و دختران قرار نمیگرفت.

در این اثنا همکار دیگرش که در مقابل میزش بالای کوچی نشسته
بود خنده بلندی نموده و با تحقیر و تمسخر گفت:

میکه شتر را گفتند که چرا گردنت کج است بچاره بانا توانی جواب
داد: کچایم راست است که گردنم راست باشد.

این بد بخت هم تنها غم بالا پوشش که نیست مجبور است غم بوتهای
لواشه پتلون کوتاه و یخن قاق قور زده اش را نیز بخورد تا مورد
توجه جنس لطیف قرار بگیرد...

مامور پولیس نگاههای معنی داری با همکارش رد و بدل کرد، سپس
با تنبلی روی کوچ لمیده و بانیشخند گفت:

به خیالم که تازه کار است اگر سابقه دار میبود اول اینکه ما
اوراسی شناختیم، اقلامرو وضع نسبتا مرتب میداشت و مهمتر از همه
بغاطر این پول ناچیز بخود زحمت نمیداد باز هم همکارش در حالیکه
گپهای مامور پولیس را با سر تائید میکرد با ملایمت خندیده و گفت:

حرا مزاده و قتی آدم کشته بودی، سریکه سه چهار لک افغانی
خو میگشتی، که درد های ماهم دوا میشد و خیرت بهام می رسید در
اینوقت با چند نفر همکاران دیگرش که در گوشه اطاق دور میزی کنار
هم نشسته و مشغول نوشیدن شراب بودند و گپهای شان مرتب پر
و خالی میشد و با اشتها می نوشیدند یکجا قاه قاه خندیدند و یکی از آنها در
حالیکه از مصتی زیاد چون تکدر ختی در مقابل یاد کج و راست میشد
از جا برخاسته و به طرف امیر رفته و گفت:

یا حنا چیزهای دیگری از قبیل جواهرات و زیورات و لوازم خورد

وریزه قیمتی دیگر نیز از آنجا برداشته بی و آنرا در جایی پنهان کرده-
بی، اما بهتر است حقیقت را بگویی !

همکار دیگرش بی آنکه رویش را بر گرداند گفت :

دیگر چاره هم ندارد غیر از اینکه حقیقت را بگوید .

امیر نمیدانست که چه بگوید ، تصور میکرد که این سخنان را در
عالم رویایی شنود ، او در زنده گیش هر نوع مشکلات را پیشبینی کرده
و تحمل کرده میتوانست ، اما این اهانت ها و این اتهام را که متوجه
بی آبرویی اش میشد غیر قابل تحمل میدانست و ازین سبب در حالیکه
بغض راه گلویش را می فشرد و کپ زدن را برایش مشکل مینمود با صد-
ای خفه بی گفت :

- شما نمیتوانید این اتهام را بمن ببندید زیرا من مرتکب اینکار
نشده ام او استادم بود مثل پدر ... و دیگر حرف درد هانش خشک شد
زیرا سیلی ما مور پولیس گونه اش را نوازش نمود .

امیر در حالیکه باد ست جای سیلی ما مور پولیس را میمالید گفت :

- صاحب چرا بمن وقت نمیدهید که گپ بزدم چرا نمیگذارید حقیقت

را بگویم و چرا سعی مینمائید مرا متهم بسازید .

ما مور پولیس با استهزا و خشم گفت : بگو ، بگو حقیقت را بگو و اگر

نگویی هم چندان مهم نیست زیرا همکاران ما حالا از محل واقعه بر میگردند
و همه چیز حل میگردد .

در همین اثنا که امیر با صدای حزین و ملایم مشغول حرف زدن بود

و قلبش از غم و اندوه زیاد به شدت می تپید ؛ چند ضربه بدر خورد

ابتدا پولیس وارد شد و تعظیم کرد و متعاقب آن استاد .

امیر به محض دیدن استادش از خوشی فریاد کشید و پاشادی بی

مانندی از جایش برخاست دستش را به گردن استادش حلقه نموده و سر و روی را غرق بوسه کرده و با اهنگ شمع آلودی گفت :

خدا را شکر که این موضوع حقیقت نداشت و من شمار ازنده و سالم می بینم در این موقع لبخند نافذی روی لبهای استاد نقش بسته و نگاهش را به چشمان امیر دوخته گفت :

- من زنده و سلامت هستم ، ولی قضا و قدر وقتی سر نوشت انسان را به بازی میگیرد دهنه رحم می شناسد و نه عدالت ، بازی تقدیر با تو همبگونه است آقای پولیس بی جهت به شما مظنون شده و درد سر برای تان فراهم کرده است.

مامور پولیس که از خجالت رنگش سرخ شده بود و بانوک انگشت زنجش را می خارید و به جانب استاد کرده و با صدای آمرانه می گفت :

- آقای محترم آیا شما این شخص را می شناسید؟ استاد مکتبی نمود و از روی تحقیر به مامور پولیس نگر بسته و گفت :

- شما می بینید که من اورا می شناسم اسمش امیر زمانی شاگردم بود و بعد از مدتها تصادفا اورا مشب دیدم . مامور پولیس در حالیکه مژه هایش در زیر عینک سفید مشکو که نه بهم می خور د خشم آلود از جا یش برخاسته در حالیکه عرض و طول اطاق را میپیمود پرسید :

- چطور شد که اورا بعد از مدتها دیدید؟

این سوال برای استاد سنگین بود . ولی بروی خودش نه اور ده و موقرانه گفت :

- تازه از منزل یکی از آشنا یا نم که برای پسرود خترانش درس خانگی میدهم برگشته بودم که دیدم در کنه رسرک مقابل خانه مامردم مثل مور و ملخ دور هم جمع شده بو دند باو جودیکه شب ناوقت شده بود

و باید زود تر بخانه میرفتیم، ولی با آن هم حس کنجکاوی ام تحریک شده
و من هم به جمع تماشاچیان پیوستم دیدم جوانی باقیاءه زرد و لاغر باحاله
لت نزاری بالای پختها و برف بیهوش گردیده و هر کس به نوبه خود
رموردوی چیزی میگوید. این قیافه آشنا بنظرم رسید ولی نمیدانستم
اورادر کجایده ام نزد یکتا رفته ام سرش را به عجله بلند کرده و بالای
زانویم گذاشتم و بسیار تامل و دقت کردم تا او را بشناسم. در این وقت
یکی از عابرین صدا کرد که ماجبها یش را نیز پالیدیم اسنادی که
بتوانند هویتش را معرفی نمایند نزدش وجود نداشت در همین اثنا بود که
ناگهان پیادم آمد که او امیر و زمانی شاگردم بود، به کمک یکی دو
همسایه ام او را بخانه ام بردم. تا اینکه بیهوش آمد. مامور پولیس
که بحالت تفکر گوشه لبش را به دندان می گزید گفت:

خوب بعد چه شد؟ استاد که از خشم قیافه اش قرمز شده بود و از
خشم پره های بینی اش می پرید با صدای نسبتاً بلندی گفت:

مامور صاحب پولیس بخیا لم که لزومی نداشته باشد که بیشتر
از این ما و شما مزاحم این شخص گردیم و یا سر هیچ کس بزیم این شخص
بی گناه است و مه فکر میکنم که اگر بگذارید برود بهتر خواهد بود.
زیرا مادر بهاره اش امروز فوت کرده و تا حالا بی کفن در خانه مانده
و این مسکین عقب قرض میگردد تا تصادف او را نزد من آورد.

در این اثنا پولیسها با هم نگاههای رد و بدل کردند و یکی آنها گفت:

ببخشید و وظیفه ما ایجاب میکند تا مرده مادر این شخص را از
نزدیک به بینیم استاد شانه هایش را بالا انداخته و با قیافه سگدر گفت:
بفرمائید مانعی ندارد متعاقب این گپ همه به بالا مستند او امیر
نیز با پای لوزانش که حس میکرد دیگر توانایی راه رفتن را ندارد
از جایش برخاست و همه به راه افتادند.



ساعت در حلود یا زده شب بود که به منزل نیمه مخروبه امیر رسیدند صدایی بگوش نمیرسید مامور پولیس رو به همکارش کرده و وبالحن تردید آمیزی آهسته گفت:

عجب مثل اینکه کاسه بی زیر نیم کاسه است و اینهاد روغ میگویند زیراد را این جاسکوت مطلق حکمفرماست و شباهت بمرده خانه ندارد. همکارش با صدای واضحتری اضافه کرده و گفت:

— در این جا چگونه مرده شده که نه صدای گریه میاید و نه صدای ناله؟ امیر که از شدت خشم و اندوه بعد از انفجار رسیده بود با صدای لرزان و عصبانی گفت: مامور صاحب پولیس مگر شما نمیدانید که پیشوایان برمرگ همد یگر غمگین نمیشوند. زیرادر زنده گی بینوایان که لقمه نان آنان را زورمندان و غاصبان از دهان نشان غصب کرده و کسی نباشد که حق تلف شده آنها را جیره نماید، فقط يك بارچانس به آنها روی آورد و از مرگ تدریجی به مرگ آنی که خیلی راحت تر است، توصل شان می سازد و از چنگال اجتماع خونخوار و بی رحم نجات شان میدهد.

مامور پولیس و همکارانش چپ چپ بطرف وی تگریسته و بدون اینکه چیزی بگویند سکوت اختیار نمودند.

در اینوقت عقب دروازه اطاق در دهلیز سیاه و دود زده که از کنج های آن تارهای جولا آویزان بود رسیدند امیر را تاق را باز نمود و همه داخل اطاق شدند و با صحنه جگر خراشی روبرو گردیدند.

چراغ تیلی بر توکم نورش را به روی مرده مادر امیر که به حالت راری در بستر پینه پرو کهنه اش افتاده بود و قیافه اش نشان میداد که در زنده گی خیلی رنج کشیده بخش میکرد و صغیه خواهر امیر بالای سر مادرش نشسته و

در حالیکه دستمال بزرگی را بدهن گرفته بود و سعی مینمود صدایش بلند نشود خموشانه مثل ابر بهاری می گریست و گاهی موهای مادرش را به دست گرفته به چشمانش مالیده و می بوسید و زمانی هم از فرط اندوه دستهایش را دندان گرفته و به موهای خود چنگ زده و در حالیکه به قیافه مادرش نگاه میکرد مثل دیوانه ها با او صحبت کرده و می گفت :

مادر ! امشب هم نام هستی ، چرا گپ نمی زنی ؟ صبح از پیشم می روی آه که استخوانهایت در سنگهای قبرستان به تکلیف خواهد شد. مادر فردا شب بی تو مرا کی خواب میدهد مادر چطور دلت شد که ما را تنها بگذاری و بروی ؟ مادر ما را هم با خود ببر. سپس از روی پیراهن کمرچن چیت گلدارش چنان به زانویش چنگ میزد که تصور میشد گوشت هایش کنده میشود
برادر کوچک امیر در پایان پای مرده مادرش نشسته در حالی که یک توتو نان را بدست گرفته بود بی سروصدا دانه دانه اشک میریخت ولی همینکه متوجه فرزند برادرش شد به عجله از جایش برخاست و با گلوئی پر از عقده پرسید :
« بیاد رجان دا کتر آوردی ؟ بین مادر جانم تا به حال جور نشده مادر لیل که ضعف کرده بود دا کتر آمد و اور از و جور کرد نمی فهمم مادر من چرا جور نمیشه ؟ البته از گر سنگی زیاد اینطور شده خوب شد که چند دا کتر آوردی. حالا که این دا کترها مادر من را جور کردن ، من این نان را که از پیش مرغهای همسایه گرفته ام برای میدهم که بخورد ، هر روز خودم میخوردم ، امروز برای مادر جانم نگاه کردیم که بخورد .
پادیدن این صحنه موج اشک در چشمان حاضرین تاباشته شد و امیر که دیگر صبر و تحمل خود را از دست داده بود باتن افسرده و روح ناتوان خود را با لای پاهای مادرش انداخت بغضش ترکید و شروع به گریستن نمود .

سرواز فوت مادر امیر سپری شده بود امیر برای اولین بار پس از مرگ

دن مادرش بوظیفه آمد، و در حالیکه يك دنیاغم و الم بر قلبش سنگینی میکرد و
بنا نتوانی تمام کارش را انجام میداد یکی از مستخدمین وارد اطاق
شد و گفت :

- امیر رئیس صاحب شمارا خواسته و همراهی تان کار دارد.
- امیر چند لحظه به فکر فرو رفت و با خود زمزمه کرد که آیا رئیس
با من چه کار خواهد داشت سپس خودش جواب موالش را یافت و با
رضایت خاطر اضافه کرد:

- فهمیدم حتما از رویه ایکه آنشب با من کرده پشیمان شده و حالا
میخواهد جبرانش کند امیر با قدمهای متین با شادی بینظیری بطرف
اطاق رئیس روان گردید و ابتدا چند ضربه با انگشتش بدر نواخت بعد
به آهستگی وارد اطاق شد، رئیس را دید که عقب میزش نشسته نزدیک رفت
و سلام کرد. رئیس بدون اینکه جواب سلام او بدهد سرش را باغور و بلند
کرده و مستقیم نگاهش را به چشمان امیر فرو برد و با لحن سرد و یخ
زده ی پرسید :

- تو آنشب برای چه به منزل من آمده بودی؟

اما قبل از آنکه امیر آب به سخن بگشاید تلیفون زنگ زد و رئیس با
عصبانیت تلیفون را برداشت و با صدای بی گفت :
بلی بفرمائید .

از آنسوی تلیفون صدای طریف زنی بلند شد. در این وقت قیافه رئیس
از هم باز شد و خشم و غضبش جای خود را به تبسم و ملاحظت سپرد و در حالیکه
با چوکی چرخد ارش خود را گاهی به اینطرف و گاهی به آنطرف دور میداد
و دستش را بالای قلبش می مالید با صدای نوازش گرانه و محبت آمیز گفت :
اوعزیم ! خوب شد تلیفون کردی و نیای قند ! بسیار منتظرت بودم ، بلی همین

است شب سایم از طرف او بیغم باش به ریتا وظیفه داده ام که چنان او را
سرگرم کند که آمدن به منزل را فراموش نماید و تا صبح نزدی
ماند در آن صورت می فهمی! من و تو میتوانیم با کمال اطمینان شب
را با یکدیگر سهری نماهیم! چی؟ عادت ندارد؟! نخورد که عادت
ندارد ریتا خودش شراب است آنطور او را مست کند که گفتم حاجت شراب
نیاشد. ژنای عزیزم! بیغم باش ریتا در این زمینه به قدر کافی مهارت
دارد و لوهر گوانه مرد سربراهی که باشد، ریتا با ناز و کوشش او را
افسون میکند و به زانو میکشد.

اوه ژنایا، ترس! با پول هر چیز را میتوان انجام داد، از یکطرف ریتا
مورد اعتماد نیست و از طرف دیگر پول ضرورت دارد می فهمی دست
برادرش را در کدام قاپریکه ماضین قطع کرده و او برای تدوینش یک
شاهی هم ندارد، مجبور است بهتر تهیه شده پول بدست بیاورد تنها
مسئله همان نوکر مزاحم و احمق است، آنرا هم من برایت رهنمایی
میکم که چگونه از سرراحت برداری گوش کن:

همان گلوبند بروارید را که من به سناسبت سالگرد ازدواج تحفه
آورده بودم پنهان کن و بعداً به پولیس تلیفون نما و بگو که گلوبندم
مفقود گردیده و من بالای همین نوکر مزاحم اشتباه دارم به این ترتیب به بسیار
آسانی از شرش نجات پیدا میکنی. حتی خشویت نیز دیگر از او جانت
داری نمیکند.

اوه عزیزم باز همین گهارامی زنی من برایت اطمینان میدهد که
او حتماً شب را با ریتا سهری میکند آخر او چطور مرد باشد که از زن
و شراب خوشش نیاید! آنهم مثل ریتا.

بس کن ترا و لا گهای ساده ساده زن نمی فهمم از چی وقت به اینطرف
ترسو شدی.

خارج رفتن که آدم را سرشا رسیسازد ولی تو چرا؟ مقصود من دیگر
انتظار کشیده نمیتوانم، دیگر از این گپهایت خسته شدم پس لحظه‌ی
گوش فراداده و قاف خندید در حالیکه زنگ صدایش رنگ تمنای مستی
بخود گرفته بود گفت:

گوش کن عزیزم بسیار پشت گپهای بیهوده نکرد همین حالا اینکار
را کن چاره‌خشویت را نیز خودت کن بیک تر تویی برای اودوای خواب
بخوران او... بیغم باش بیکدی دو تا بلیت پلاهم او را نمیزند عمرش
را خورده پر وایش را نداشته باش.

چاره پسرش را من کردم چاره ما درش را تو کن و زیاده‌م نترس زیرا
او مردی نیست که تواز بابت او اینهمه ترس و هراس را بدلت راه
بدهی او به جز یک مشت مدارك تحصیلی و یک فامیل بی بضاعت دیگر
در زنده گی چیزی ندارد و این تو احمق جان بودی که عاشقش
شدی و حالا هم با سرمایه سرشار پدرت زنده گیش را تضمین کرده‌ی.
او باید مثل یک برده و غلام زر خریدت باشد و در مقابل هیچ عملت
و اکنش نشان ندهد قبول!

بلی، بلی ژنیای عزیزم تا دیدار شب خدا حافظ.

در حالیکه تبسم رضایت بخشی در لبانش نقش بسته بود کوشی
تلفون را در جایش گذاشته و دستی به سرطاش کشید و چشمانش را
بلند کرد اما همیشه نگاهش به امیر افتاد مثل اینکه از عالم رویا
بیدار شده باشد تکان خورد و در حالیکه چپ، چپ به سوی امیر می‌نگر-
مست و عضلات چهره‌اش - مرتعش شده بود با نارا حتی مژه زده و گفت:
هان! گفتمی برای چه به منزل من آمده بودی؟

امیر با تواضع جواب داد:

- صاحب، برای پول.

- رئیس بعد از اندکی تفکر سرش را تکان داد و گفت:

- برای پول آمده بودی و از اینکه من برایت ندامت قهرشده و مرا توهین کردی.

سوس از جایش برخاستند در حالیکه با خشم آلود عرض و طول اطاق رامی بیمود با بی ادبی تمام گفت:

- چرا برای پول آمده بودی بر من حق یا به طلب داشتی یا خواهرت را نرم فروخته بودی؟

- اسیر از شنیدن این گپ احساس کرد ضربی سنگینی به مغزش فرو -

آمد و خودش داغ گردید پیچهایش متشنج شد نگاه خشم آلودش را به رئیس افکند و دلش خواست مثل فنرا از جایش بسوی رئیس پریده و در گوشه ای اطاق او را چنان زیر مشت و لگد گرفته و انقدر کلویش را بفشارد تا برای همیشه زبان بی ادبش خاموش گردد، ولی ناگهان پیادش آمد که او یگانه نان آور فامیلش است و نباید خواهرش را چنان در بی تکیه گاهی و تهیدستی قرار بدهد که مانند ریتا، به خاطر پول و تامین معشیت خود و برادر کوچکش تن به هر پستی بدهد روی این ملحوظات سرش را پائین انداخته و - بادستها چگمی گفت:

رئیس صاحب باور کنید من شما را توهین نکرده ام. هر کس برای شما گفته دروغ میگوید.

رئیس با مشتش روی میز کوبیده و با صدای غضب آلود و خشمناک کی فریاد زد:

- خاموش احمق بی شعور باز هم توهین میکنی! دوستان من چگونه دروغ میگویند همه آنها به وضاحت صداقت را شنیده اند که گفته بی:

- لعنت بر شما سفاکان که قطره قطره خون ما را می نوشید و از ثمره زحمات ما به عیش و عشرت می پردازید.

همه چیز بیاد امیر آمد و به گناه خود دپی برد. اما با آنهم خو نسردی اش را حفظ کرده و با ادب و احترام در حالیکه انگشتانش را میان هم فرو میبرد و چشمانش را به نقش های قالین ابریشمی دوخته بود گفت:

- رئیس صاحب من فکر نمیکنم اینطور گفته باشم آنها شاید غلط شنیده باشند.

رئیس باز هم ازین گپ امیر بر آشفت و با صدای که زیاد تر به هرش شباهت داشت دادزد:

- فضول پیشرف دروغ نکو، برو، برو کمشو و قیافه کثیف را از نظرم کم کن دیگر سر از فردا حق نداری پایت رادر شرکت بگذاری برو دیگر کارت ندارم رئیس مثل لبلبوس رخ شده بود و شریان های گلپیش آماش کرده و عرق در پیشانی و شقیقه هایش جمع گردیده بود.

از شنیدن این گپ امیر تصور نمود از ساختمان بلندی به زمین سقوط نمود بنای عذروزاری را نمود رئیس با تحقیر تمام او را از اطاق خارج نموده و برایش اخطار داد که سر از فردا حق ندارید در شرکت بیایید.

امیر در وضعی که قلبش از هم، اندوه و تشویش زبادمی - توید آه زرفی کشید و از اطاق خارج شد در بیرون از اطاق تعداد زیادی از کارگران را دید که درد هلیز جمع شده و هر کدام بانگاه هنی عجیب و غریبی به او می نگرستند و میسرش را پائین انداخت و دوباره رفت شروع به کار نمود ولی هنوز چند لحظه سهری نشده بود که دوباره

همان مستخدم پیر با قد نسبتاً خمیده و لباسهای کهنه و فرسوده و کفشهای پیموند زده که از خدمت معمول در پایش کلانتر بود وارد اطاق شد و بالحن متاء ثری گفت :

امیر بیچیم رئیس صاحب مره گفت که به امیر بگو هر چه زود ترو-
ظیفه را ترک کن و پشت کارت بر و در هیر آن چنان بلای سرت بیاورم
که حظ ببری .

امیر چند لحظه متردد به جایش ایستاد و در دل با خود نجوا نمود :
در مقابل اینقدر جان فشانی و کار با صداقتی که در طول خدمت
برای این مرد سفاک و بی عاطفه انجام دادم انتظار چنین رویه را از
طرف او نداشتم ولی اشتباه من در همین جا بود که تا هنوز هم به حقیقت
و دروغ پی نبرده ام در حالیکه رنگش پریده بود و لبهایش می لرزید،
چاره بی ندید جز آنکه امر رئیس را اطاعت نماید دستهایش را با پیشبند
چرمی کثیفی پاک نموده و لباسهای کارش را از تنش خارج کرد و رویه
همکارانش نموده و با صدای لرزان و بغض آلودی گفت :

رفقا من می روم اما این بار اگر خواهر و یا برادرم به اثر گرسنگی
مرد قسم بخورد که انتقامش را من از رئیس خواهم گرفت .

چون امیر جوان نجیب صمیمی و مهربان بود و همکارانش از این
امر نهایت متاثر شدند اما چاره بی نداشتند همه به اصطلاح آینه او
را بروی خود می دیدند و میدانستند که اگر یک کلمه از حقایق
زنده گی از دهانشان خارج گردد به سرنوشت او مبتلا خواهند شد . در
حالی که دلهای شان مالا مال از غم و الم بود و برق اشک در چشمانشان
می درخشید و فشار اندوه گلوی شان را می فشرد پی اینکه گوی به زبان
بیاورند ، هر کدام به نوبه خود امیر را در آغوش گرفته و خدا جانم

نمودند امیر وقتی از شرکت خارج شد و راه منزل خویش را در پیش گرفت زانوانش می لرزید و حالش متلاطم شده بود مثل دیوانه ها با خود حرف میزد و آینده در نظرش تار می نمود و احساس می نمود که در دریای طوفانی افتاده که ساحل را نمی بیند با خود می گفت:

اگرچه انتحار از شجاعت و مردانگی بدو راست و يك مرد شكلات زنده گی را هر چند تلخ و درد ناك باشد باید با حوصله و فراخ دلی متحمل گردد، اما با آنهام اگر تكلیف خواهر و برادر م نمی بود من اینكار را نمی كردم و خود را از شر این زنده گی كه هر لحظه كاسم را تلخ و تلختر می سازد نجات میدادم.

امیر همانطور بکه راه میرفت، باد در گوشه اش زوزه می کشید و دانه های سردویی دزیی باران كه انكار در فضای سرد و مه آلود، باران چون ریسمان از دل ابر تا زمین کشیده شده است چهره اش را به شلاق می بست احساس نمیشد كه همیشه باران می ریزد بلکه به نظر می رسید كه همه جا ازل ابر تا روی زمین را آب گرفته ... پاهایش در گل ولای فرو می رفت و در پشت نگاه ملال انگیز و افسرده اش اشك گرم می رقصید و در باره رئیس اندیشیده و درد نیای افكار خود در حالیکه خشم در وجودش شعله می کشید او را محكمه و محكوم میکرد در همین وقت ناگهان صدای او را بخود آورد. صدای آند و وحشت آور بود كه همه عا برین را تكان داد.

امیر سرش را بلند كرد و قریب تر بنظر نخودی رنگی را دید كه در يك قد می اش قرار دارد. امیر آنطور عرق دنیای خودش بود كه هنوز هم نمیدانست چه واقع شده است و سببوت به اطراف خود نگاه میکرد. در همین

وقت بود که مرد نسبتاً مسن و بلند بالایی که صورت گندمگون و بینی باریک و ریش انبوه داشت، لباسهای سفید و کمری سیاه به تنش و دستار فولادی به مرش بسته بود خشکترین از موثرترین شدراننده اش نیز از عقبش آمد خودشان را به امیر رساند و دستبیش رادر جیبش گذاشت و میای محکمی بر روی امیر نوخته و با غضب فریاد زد:

- احق کور هستی که مقابل موثر میایی؟ امیر از شنیدن این کپ رنگش پرید فهمید که خلاف مقررات توافیکی گام بر داشته نگاهی از روی ناتوانی به مرد انداخته و بالحن درد آلودی گفت:

- ببخشید من قصداً اینکار را نکردم حواسم.....

مرد دومین میلی را بر ویش نواخته و سخن رادرد هوش خشک نمود و در حالیکه سر تا پایش را با تعجب میدید با آهنگ زاهدانه و تمسخر آلودی گفت:

- میدانم، میدانم که حواس در سرت نیست و نشه همتی. از چشمان سرخت معلوم میشود که به مرگ خورده ای، نزدیک بود که از دست تو بی دین یک حادثه بر ما واقع شود یا با یا یه یا کدام چیز دیگر تصادم کنیم و یا اینکه ترا مردار نماییم صدرو پیه را آدم نیستی حالا هزارها روپیه مصرف کنیم تا از گیر توافیک خود خلاص نماییم.

در این وقت چند تن از عابری که شخص مذکور را می شناختند و میدانستند که مالک یکی از فایزیکها است و در ضمن ملاک بزرگی نیز میباشد نزدش شروع به تملق نمودند و راننده وی نیز که به تقلید از مالک موثر بادی به گلو انداخته بود و به طرف امیر کرده و بالحن تمسخر آمیزی گفت:

- بقیه و یخمالک زدن!

ترا چه به شراب و کباب از او کرده برو برای یک جوهره کالا

بساز که شکل و شباهت آدم را پیدا کنی، شراب زهرت شود حالا ما را در بلا داده بودی .

دیگران هر کدام به نو به خود اسیر را که باعث عصبانیت چنین شخص محترمی شده بود سرزنش میکردند و با احترام خاص درحاله لیکه یکی دست و دیگری ریشش را می بومید ، حاجی صاحب ، حاجی صاحب ، گفته او را بد اخل موترش بردند و امیر از شرش خلاص شد . بعد از رفتن حاجی صاحب همه عا برین گپش را پذیرفته و قبول کرده بودند که امیر زیرنش الکلول متوجه اشارت ترا فیکه نشده نظم و مقررات ترا فیکه را بهم زده همه با تحقیر و تمسخر او را نگاه میکردند و پرایش سخنان غلیظ و نیشداری میزدند .

امیر در حالت عجیب و شرح ناشدنی قرار گرفته بود قیافه اش از خشم و عصبانیت سرخ شده و دستهایش را با نا راحتی بهم می فشرد و یکایک را خاموشانه و رانداز میکرد .

دلش میخواست فریاد بزند و از خودش دفاع کند ، اما عقده راه گلویش را گرفته بود در حالیکه با انگشتانش د کمه های بالا پوش فراخ و خاکی رنگش را می بست و باد مت دیگرش جای میلی را در گونه اش می مالید بر اهش ادامه داد ولی در همین اثنا موتر دیگری به سرعت از کنارش گذشته و گل ولای را چنان به سر و رویش پراکنده ساخت که هر بیتنده بی بادیدن قیافه ضحک وی به خنده می افتاد .

سه چهار دختر مکتب که لباس های شیک و گرم زمسته نی به تن و چتری های رنگارنگی بدست داشتند و میخواستند از کنار امیر رد شوند وقتی چشم شان به او افتاد ، همه یکصدابمخنده افتادند و یکی از دخترها با لحن شیطنت باری گفت :

- او دخترها این قند و لک را می پیمید که خود را چه جور کرده! و دیگری که زیبا تر از همه بود خنده نمکینی تحویل امیر داده و اضافه نمود:
- مقبولی اش که مثل بچه فلم است ولی نمی فهمم چرا خود را مثل دلتک سر کس ساخته؟! -

- باشند این گپ ها امیر بك باردلش خواست با تمام نیرویش خود را زیر یکی از عراده جات که در حال عبور و مرور بودند به اندازد خون به مغزش فشار آورد، در پناه دیواری ایستاد شد، لحظه ای با خودش فکر کرد، سپس نگاهش را از آسمان برگرفته و از پشت پرده اشک به حلقه هشت نفری قمار بازی که به شکل دیو و درگاراژی دور هم نشسته و با سرو صدای زیادی مشغول قمار زدن بودند دوخت. سپس به آنظر فتر موتر و الکامدل جدید که در عقب آن مرد شیک پوشی که صورتش از فرط چاقی اسباب مسامحه کرده به نظر می رسید و از ظاهرا شرابی اش معلوم میشد که از طریق دزدی و جنایت پولدار شده نگرستن آغاز نمود ولی در همین اثنا که باران تازه آرام شده بود و ابرها در سینه آسمان بدنبال هم می دویدند صدای دشنام های هائیزنی توجه اش را جلب نمود، زن بلند بالا، کمره بوتهای سیاه و لباس های فیروزه ای پنجابی به تن داشت و دستهای سفید لاغرش را که حنا کرده گی بنظر میرسید و سعی نمینمود آنها را از نظر پوشاند در داخل زندان سیاری بنام چادری شمرده شمرده قدم بر میداشت. و در عقب آن مرد تقریبا سه ساله ای با قامت متوسط لباسهای نخودی و بالا پوش سیاه که از چشمانش شعله های شهوت پرستی زبانه می کشید روان بود و با نگاه های پرتعنا او را سعی نگرست و گاه گاهی دهانش را نزدیک گوش زن برده و آهسته چیزی

میگفت و آنوقت بود که زن عصبانی شده و ناسزا های رکیکی تبارش
میگردولی مرد چنان لبخند عاشقانه ای تحویلش میداد که دندان های
طلاولی نامرتبش هویدا میگرددید.

امیر در حالیکه تبسم تلخی روی لبان خشکیده اش نقش بسته بود نگاهش
از رخسار بان پر جمعیت و کثیف پر کشید و به دکانهای تاجران که به
سرعت پولدار میشوند و معاینه خانه های دا کتران که در عقب ارسه هر
یک آنها پرده های سفید و چرکین و شیشه های کثیف و دود زده جلاپ
توجه میکرد ثابت ماند و آهسته زیر لب نجوانمود:

- عجب! به هر طرف نظر اندازی کنی انواع، اقسام و اشکال
دزدان، سارقین معمولی بی نوایان بی تکیه گاه مرتاض سر بالا در
حرکت اند. خلاصه انسان وقتی زیاد تعمق میکند به این نتیجه میرسد
که در این شهر بی قانون هر که زیاده تر منکر مقررات و نظام
بشری باشد بهتر میتواند از مزایای زنده گی سرفه هره مند باشد در غیر
آن باید تمام عمر محکوم به تحمل رنج زحمت و ذلت باشد.

در همین اثنا که امیر با اندوه طاقت فرسا پیرامون این مسائل
تفکر مینمود و قلبش مانند کبوتری که امیر با شد می تپید، صدای طفلی
اورا بخود آورد، در جایش حرکت نمود و با گوشه چشم عقبش را نگاه
کرد دید زن ژنده پوشی در حالیکه چادری سیاهی به سر دارد در زیر
بالکن یکی از منازل در حالیکه کودک زیبایی با پشمان آبی و گونه
های گلگون در آغوشش است نشسته و یک دستش را برای گدایی دراز
کرده و با دست دیگر سعی مینماید کودک را که تمایل زیاد به بازی
وجست و خیز دارد بی حرکت بخواباند، تا مزاحم کارش نشود.

کودک که صحت مند و پشاش به نظر میرسید و میل داشت دست
و پا بزند و مستی نماید وقتی با ممانعت مواجه میشد، با نا رضایتی گریه

را سر داده زن کدا را چنان عصبانی میساخت که دلش میخواست با مشت ضربه محکمی بدهان کودک بکوبد، تا برای همیشه خاموش شود. و در آنصورت بهره بهتری از حالت طفل عایدش گردد.

امیر باز هم لحظه ای با چهره غمگین به اندیشه فرو رفت ولی در همین اثنا بود که صدای زن گذارشته های افکارش را از هم گسیخت. زن بدون آنکه متوجه باشد که گپهایش را عابرین می شنوند تعجب تاثير عصبانیت سیلی محکمی به گونه طفل که نازکتر از هر برگ کلی بود نواخته و با خشم و غضب آهسته گفت:

الهی در قهر و غضب خدا شوی! حالا هیچ این دوا سرت تاثیر نمیکنند که یک دقیقه از شکت زدن بمانی. مره از کار ماندی، اگر از دست همین جست و خیزت نمیجو دخدا میداند که تا حالا چند کار میکردم کاش که دو ارا مثل هر وقت دیگر یک دوا سعت پیش در خانه بخوردنت می دادم تا مثل هر روز بیهوش و بیگوش می افتادی و دل مردم برایت میسوخت.

امیر که انتظار چنین کاری را از یک مادر نداشت، این عمل زن را یکنوع بی رحمی و قساوت تصور نمود با چابکی رویش را بطرف وی برگردانیده، خواست بجایمش برود، ولی مادر ختی که در کنار پیاده رو معلوم نبود به اثر چه علتی قطع گردیده تصادم نمود و سکنندری خورد اما بدون اعتنا خود را راست نموده و بطرف زن گام برداشت مقابلش توقف نمود و با لحن محکمی گفت:

... ما در... این کار از کردن است که خودت میکنی؟ آیا از خدا نمیترسی؟

زن که تازه متوجه پیرامونش و امیر شده بود بانا باوری مژه هایش را بهم زده با لحن مضطرب می گفت:

- وی بیچیم خودت هستی؟ چطور هستی جان مادر؟ مادرت خوب است، درد پایش خوب شده بخدا میگویی آفرینش همان مرض های که مادرت در خانه شان پیدا کرده از دست کار و بار زیاد من هم در همان مرضها گرفتار شدیم از صبح که می خیزم دهلیز ها و تشنایها و ظرفها را بشوی و خشک کن اتوکاری و جمع و جارو کده جان آدم می بر آید، شما بیغم شدین که از خانیش بر آمدن حالی ده کجا می نشینید، امیر که متوجه شده بود زن گدا و را عوضی گرفته با آهنگ خشکی گفت:

گمشکو ماره چه میکنی، کپ از ابن بن بز که چرا این طفل معصوم را در ابن هوای سرد به این روز گرفتار کرده یی زن که از ابن کپ امیر خوشش نیامده بود بادلتنگی گفت:

- بیچیم از سبجو ریت است.

امیر با خشونت گفت خاك به سر ابن مجبو ریت، که انسان را این

قدر ظالم و بی رحم بسازد.

در این هنگام زن از ابن کپ امیر بر آشفته و گفت!

برو برو بیچیم بگذار سرادر کتا رو بارم، مادر و پدرش به شما چه خوبی کرده که طرفداریش را میکنی؟ مادرت را شل و شت ساختن، در مؤزمستان از خانه جوابتان دادن و به يك لقمه نان احتیاج تان ساختند، هنوز هم آمدی و پشتی اولاد دشان را میکنی و میگوی که چرا برای گدا ای کشیدیش؟ اگر اینکاره نکنم چاره چیست اولاد خود را اگر بکشم باز دوا و درمانش را کی میکنند این را که فامیلش پیسه دار هستند يك ریزیش هم که کند چند تادا کتره بالای سرش قطار میکنند باز این مردم طالع دارند در چنین هوای سرد ماه این را کشیدیم که اگر از خود را بکشم جای به جای میمیرد.

امیر که فهمیده بود موضوع از چه قرار است بالعین غضبناکی گفت:
سنی فی مادر این کارتان دور از انسانیت و عواطف انسانیت من همین
امروز این موضوع را به اطلاع پدر و مادرش میرسانم درین اثنا زن
با یک دست کوه را که تازه به خواب رفته بود و موهای طلایی اش روی
پیشانی پهنش پاشان گردیده و سرش به یکطرف آویزان شده بود به آغوش
گرفته و با دست دیگر بوتهای گل آلود امیر را محکم گرفته و با آهنگ
غمزده اش گریه کنان و تضرع آمیز گفت:

سنی بچم به لحاظ خدا اینکار را نکن هرچیز از مجبوریت میشود.
امیر با اندکی خشونت پایش را از دست وی بیرون کشیده و گفت:

سنی این امکان ندارد که من بچم توبه حق یک طفل معصوم
اینقدر ظلم و بی رحمی میکنی و بی تفاوت بمانم در اینصورت آن
بارگرافی است که بر وجدانم سنگینی میکند و من این را تحمل کرده
نمیتوانم.

زن در حالیکه صدای حق حق گریه اش از زیر چادری شنیده میشد با
آهنگ بنض آلودی گفت:

بچم از توجه بت کنم به او پوسه بی که برایم میدهند گذاره بی شبانه
روزم نمیشود روز تا شام جانم میکش و یک لقمه نان هم برایم نمیدهند
که شکم خودم و اولادها یم میر شود، چند دفعه بر بی بچم گفتم اعتنائی
نکرد گفت اگر خوش هستی خوب، اگر نیستی میتوانی بروی جای دیگر برایت
کار پیدا کنی. فکر کردم که به بیوه زن را همراهی چار تایتیم قد و نیمقدم
کی در خانه خود جای میدهد. نشود که همهجا را هم که به هزار رنج و
زحمت پیدا کرده ام از دست بدهم. باز در دیگر جای هم خانه پیدا کرده نتوانم
حالا هر دو از راه را که بزنی و خانه بخواهی کپ اول شان همینست که:

- چند تا اولاد داری؟

- امیر که از شنیدن کپ‌های این گدا بی اندازه باوی احساس هم‌وا-
زی می‌کرد با صدای که تصور می‌کرد از خودش نیست و از چاه‌سی برآید گفت:
- شوهرتان چه وقت فوت کرد؟ زن در وضعی که گریه‌اش شدت یافته
بود گفت: شوهرم دو سال پیش جان‌ش را به خاطر وظیفه و به خاطر همی
اولادها از دست داد او در یک معدن ذغال سنگ کار می‌کرد که معدن سقوط
کرد و او همراهی چندین نفر دیگر زیر خروارها خاک شد. امیر به آرامی پرسید:
- باز دولت همراهی تان چه کمک کرد؟

- زن دست لاغر و استخوان‌بش را زیر چادرش برده اشک‌هایش را پاک
نمود و از جالی چادری متعجبانه بسوی امیر نگریسته و گفت:
- یعنی میگی چی برتان داد؟

- امیر با اشاره سر جمله او را تأیید نمود. زن در حالیکه احساس
می‌کرد از خشم و کینه می‌لرزد، رویش را از امیر برگردانیده و با صدای
خشک و جدی گفت:

- خاکه داد، چه داد.

- امیر یک وقت حس نمود که فکرش بی‌حد منقلب شده و پرده اشک
جلو چشمانش را گرفته و اضطراب و انقلاب در وانش بحدی رسیده که
دیگر نمیتواند صدای عابرین و صدای وسایل نقلیه را تمیز بدهد همه آن
سر و صداها در گوشش یکسان بوده در حالیکه صدایش می‌لرزید گفت:
- سادر هر چه باشد باز هم بتو لازم نیست که بحق این طفل معصوم
ظلم بکنی و گناه یک دست را از دست دیگر بگیری، شاید این پسرک
وقتی بزرگ شود، مثل پدر و مادرش یک استعمارگر ظالم نباشد ممکن
آنطور که شایسته یک انسان واقعی است باشد، ممکن خوشبختی و

سعادت را آنطور که برای خودش لازم میدانند برای همه مردم بخواهد
ولی عیف نیست که تو او را مورد بی رحمی قرار میدهی .

زن گدادر حالیکه سرش را پایین انداخته بود با شرمندگی گفت :

«بچم تو راست میگوئی، من حالا فهمیدم که بخاطر اینکارم روسیاه

آخرت شده ام این طفل بی گناه را همینکه صبح پدرش طرف تجارتخانه

میروند و مادرش هم خود سرخی و سفیده کرده در موثر خود پشت جلو

مینشیند موهای خود هم که نمی فامم کتی چی مثل ریشه جواری واری

زرد ساخته سرشانه های خود می اندازد «تو خود دیدیش دیگه» گاهی

میگوید به آرایشگاه میروم و گاهی میگوید خانه مادرم یا خانی خواهر

خوانده و بیاد خوانده هایم میروم . مهی بیچاره را میگیرم اول برایش

دوای خواب می خور انم بعد از آن که خوابش برد فوراً کمالایش

را میکشم و همین کالای ژنده را که حالا در جانش است میکنم و

پنهانی از خانه می برآیم از طرف مادرش و پدرش دلم بی غم است و می فهمم

که صبح از خانه برآمده تا یکی های شب کم هستند .

راستی یادم رفت بگویم که اول جمع و جاروی شاف را بعد به

عجله خوردنی موردنی شان را پخته کرده در یخچال می مانم باز خودم

از خانه می برآیم به اولادها میم یاد دادیم که اگر مادرش یا پدرش گفته

نمیشود آمدند ، برای شان بگو که طفنکه خوب بیچانده و برگردش در

هوای آزاد برده و پدر و مادرش هوای آزاده خوش هم دارن .

دیگر زیاد چه بگویم تو جوان هستی اولادنداری که از دل اولاددار

ها بیایی وقتی می بینم که این زن و شوهر بی رحم بیسه را مثل ریگ خرج

میکند و یک شب هم بی بهمان و ساز و سرود نیستند ، ولی اولادهای من وقتی

شب می خورند نان صبح را نمی یابند و اگر صبح میخورن نان شب

راء اما این ظالم ها غیر از همو جیره بخور و نمیری که بر ما مقرر کردند اند
باقی را بر سنگ خود و ادا هستند مگر برمانی. و من هم از لاج میگیرم اولاد
شان را در لب سرك بیهوش ، بیگوش می اندازم و یا الله بنام
خدا گفته گدایی میکنم .

امیر با وجودیکه از شنیدن سخنان زن گدا در عالم ناشناسی یکنوم
نفرت و انزجار خاطر نسبت به صاحب خانه زن گدا در دلش پیدا شده
بود و بیاد مادر و پدر ناتوانش افتاده بود ولی با آنهم پس از اندکی
سکوت در حالیکه غم عمیق و تلخی روی دلش سنگینی میکرد گفت :

- نی مادر هر چه باشد باز هم اینکارت خلایک ایمان و وجدان است
انسان در هر شرایطی که قرار میگیرد باید وجدانش را فراسوش نه کند.
اگر تو بر این طفل ظلم بکنی آنوقت است که خداوند بر تو و اطقات ظلم بکند.
پس این دفعه چون وقتی ترا دیدم بیاد مادرم افتادم اگر چه مادرم مثل تو
ظالم نبود از این لحاظ مراعات را نمودم ولی اگر دفعه دیگر دیدم
که این کار را میکردي باز مدعی فامم که همایت چه کنم .

زن گدا در حالیکه مراسم شده بود شروع به عذر و زاری نموده و گفت
خیبر پنهانی بهیم جو انمرگ نشوی که مرا فهماندی ، راستی که
این کار خوب نیست که من میکنم خدا قهر خود را بر انسان میاورد .
همین حالا می خیزم و خانه میروم و زن این را گفته و طفل را در بغلش
محکم گرفته و بدون اینکه با امیر خدا حافظی نماید را می راند که آمده
بود دوباره در پیش گرفت. امیر که مات و مبهوت در آمده های گوناگون
بشری گردیده بود باخو دم میگفت :

مردم از مجبورت به چه کارهای که دست نمیزنند ، در این ملك به جز يك
اقلیت محدود دیگران همه به حال زار و فلاکت باری پسر میسرند . و نور

این حال و احوال شرم است که من شکمیایی و تحمل را فرابوش نموده و در فکر خود کشتی به افتم، من باید در مقابل مشکلات روزگار از خود استقامت نشان بدهم. حتما یک روزنی یک روز دست کینه و کین توژی ملت به منظور احقاق حق مظلومان از آستین بدر میاید و حق به حقدار میرسد.

وقتی امیر با حالت متلاطم و آندو هکین خسته و گل آلود در حالیکه از لباسهایش آب سی چکیده به منزلش رسید و با نگاه کنجکاو و خواهرش مواجه شد، قضیه را با تمام دردناکی اش برای او بیان نمود و خواهرش از این ناحیه چنان متعثر شد که شروع به گریستن نمود و با صدای حزین گفت: برادر! من غم خود را ندارم اگر از گرمی گرمی بمیرم، خوش می‌شوم زیرا از شرم زنده گی که هر روز تلخی خود را بمای چشاند نجات پیدا میکنم ولی دلم برای رشاد می‌سوزد که خورداست من فکر میکنم که این زنده گی برای ما هیچ کار نمی‌آید بهتر است که تا از گرمی گرمی بحالت فلاکتبار بمیرم خود را دست به خود کشتی بزنیم و خود را باز هر نا بود کنیم زیرا صد مرتبه مرگ آنی نسبت به مرگ تدریجی آسانتر است. امیر در حالیکه لباسهایش را در می‌خ بزرگی که بدیوار کوبیده شده بود آویزان میکرد و کپهای خواهرش برای او معنی تلخ و سوزانی میگرفت با اشاره یی سرکپ او را رد کرده و همگینانه گفت:

من با این نظرت موافق نیستم، انسان باید اینقدر رزو دبی حوصله نشود و از احساسات کار نگیرد و وجود یکه رئیس مراا ر و زبی اندازه توهمین و تحقیر نموده ولی تصمیم دارم فردا با زهم یک مرتبه دیگر نزدش بروم، از او عفو بخواهم و اگر باز هم نتیجه مثبت داد کوشش میکنم جای دیگر برای خود کار پیدا کنم.

خواهرش تبسم تلخی نموده و بدون اینکه بسوی برادرش نگاه کند چشمش را به دیوارهای چرکین و نمناک اطاق دوخته گفت:

-امیر جان کار در کجاست اگر کار وجود داشته باشد چرا اینقدر مردم در بدر و خاک پسر باشند تو نمی بینی که جوانهای تحصیل کرده وفا کولته بی امروز بیکار میگردند ، تو که هنوز صف دوازده راهم نخوانده بی .

- صغیه آه عمیق کشیده و پس از چند لحظه دنبال کلامش را گرفت :
- کار صرف امروز بر کسانی پیدا میشود که یا پدرش یا کدام اقاربش شخص با نفوذ باشد و یا به گفته خودت به یک فامیل سرشناس فیودال یا سرمایه دار ارتباط داشته باشد .

امیر با حالت گرفته خواهرش را نگاه میکرد و به سختی فشار رنج و شکنجه را تحمل کرده و در دل حرفهای خواهرش را تایید می نمود ، ولی برای اینکه از رنج و اندوه خواهرش بکاهد خنده تلخی روی لبان خشکش نقش بسته و با محبت گفت :

- ای شوخک توهم با فیودالان و سرمایه داران به چاره دشمنی را گرفته بی معلوم میشود که در اوقات بیکاری کتابهای مرا مطالعه میکنی ؟

صغیه غمگینانه لبخند زده دستی به صورتش کشید و به تلخی و کدورت گفت :

- خاک پسر این به چاره ها ، از دست همین به چاره ها است که همه مردم در بدر است .

امیر دیگر چیزی نگفت خواهر و برادر هر دو هرق اندیشه شدند و سکوت عمیق بین آنها سایه افکند . درینوقت دروازه کوچه بشدت باز شد و دخترک ده دوازده ساله بی واز رد حویلی گردید و همیشه چشمش به صغیه افتاد با صدای بلند و کودکانه بی گفت :

صفیه من پشت مادر ت آمده ام ، که خانه ما بیاید ورختهای ما را بشوید ، ما درم گفت که یا بها کالای ما را بشوی یا پیسه قرض ما را روان کنی ، دو ماهه کرایه خانه نیز بالای تان مانده .

امیر با بیچاره گی به سوی خواهرش نگاه کرد و صفیه در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود با صدای بغض آلودی گفت :

دختر جان به مادر ت بگو که چهار روز می شود مادر صفیه فوت کرده و هر وقت خواسته باشی خودش میاید ورختهای تان را میشوید .

دختر که دیگر بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد از حویلی خارج شد و دروازه را از قفایش بست و در همین اثنا صدای گریه محزون و سوزناک کودکانه امیر و صفیه را تکان داد آنها دیدند رشاد برادر کوچکشان با چهره پیرنگ در میان چهارچوب در ایستاده در حالیکه سی گرید با نا با وری به سوی آنها نگاه کرده و سی پرسد :

بشما... شما... میگفتید که مادر م... در... در شفاخانه بستر است حالا میگوید... که... که او مرد ؟ رشاد بعد از ادای این جملات زار زار مثل ابر بهاری شروع به گریستن نمود و سرش را با بیحالی به چوب دروازه تکیه داد و صفیه به عجله از جایش برخاست و رشاد را که بیشتر از پنج سال نداشت در آغوش گرفته و او را شروع به بوسیدن نمود و بالین اطمینان بخش گفت :

رشاد جان گریه نکن مادر م راستی در شفاخانه بستر است اما من نزد آن دخترک بهانه کردم که مادر م مرده ، اگر میگفتم که در شفاخانه بستر است ، آنوقت می رفتند و پول قرض خود را از او میخواندند البته تو میدانی که ما غریب هستیم و پول نداریم . دیگر از فرط گریه نتوانست به سخنانش ادامه بدهد و رویش را به جانب دیوار کرد تا برادرش اشکهایش را نه بیند .

روز جمعه بود با وجودیکه خورشید گاه گاهی چهره رنگ پریده خود را از لابه‌لای ابرها نشان میداد، ولی با آنهم هوا سرد و روز بسیار نحسی بود خواهرامیر با وجودیکه در گوشه بی‌اتاق نمناک که فضای مرطوبی داشت و از روزی که تعمیر شده بود هرگز روی آفتاب را ندیده بود زیر لحاف کهنه و وصله‌پری که از شمار یژه گی‌های آن پینه‌های سیاه و چرک‌پن برآمده بود خود را پنهان کرده بود اما با آنهم چون وسیله بی‌نبود، تا ذریعه آن اتاق گرم شود، از شدت سردی می‌لرزید برادر کوچکش را که آهسته آهسته گرم کرده و از او تقاضای نان می‌نمود. درز پربل گرفته و پشمان جذایش را که غم‌واله در آن موج می‌زد به پنجره‌های بی‌شیشه که با کاغذ و پلاستیک سوراخ‌های آن مسدود شده بودند و باد سردی همراه با برف خود را بر آن‌هایی کوبید و صداهای دلخراش از آنها پرمیختند دوخته بود سعی می‌نمود او را خاموش نماید در چنین روزی امیر تصمیم گرفت به منزل رئیس برود و به اصطلاح برای آخرین بار بخت خود را بیازماید زیرا او عقیده داشت که انسان وقتی از همه جان‌ها جدا شود یک چیز متصل می‌گردد و آنهم شانس است بدین منظور از جایش برخاست موضوع را با خواهرش در میان گذاشت و روی برادرش را که از خنک برونک بنفش درآمده بود پو سید و از خانه خارج شد.

در جیب خود حتی دو افغانی هم نداشت تا کرایه سرویس نماید و خود را تا منزل رئیس برساند تا گزیر بود تا شهر پیاده بروی دهان‌طور. پیکر وان بود با خود زمزمه می‌کرد:

دیگر پیعدالتی و ظلم در این ملک بعد کمال خود رسیده نمیدانم چه وقت این احوال و ضاع و نا پسامانی از بین خواهد رفت و چه وقت مردم زحمتکش از دست این مستبدان بی‌رحم نجات خواهند یافت.

امیر غرق این افکار بود که یکک وقت متوجه شد پشت دروازه
رئیس رسیده دیگر بکلی احساس خستگی و درمانده گی میکرد. پاهایش به
شدت در زمین و دوارزش شدیدی از فرط گر سنگی سراپایش را فراگر-
فته بود و احساس ضعف و پهلای مینمود. لحظه یی توقف کرد، بالا پوش
گشادش را مرتب نمود. پس از مکث کوتاهی زنگ در را فشار داد اما
کسی در را نگشود يك بار، دوباره سه بار و به همین ترتیب چندین مر-
تبه ز ننگ را فشار داد. اما کسی در را باز نکرد. تصور
نمود در منزل کسی نیست، اما با کمال تعجب متوجه شد که در نیمه باز
است آهسته با پایش آنرا فشار داد. در بکلی باز شد لحظه یی امیر به
جایش متردد ایستاد سپس آهسته داخل حویلی گردید در حالیکه با
انگشتان کرخت شده اش پیشانی اش را می خارید با خود گفت:

سحتم آن ننگ بمنزل شان خراب است راه را دیده ام بهتر است بیشتر از-
ین منتظر مانده و بروم ممکن در دهلیز با کسی برخوردم. این را گفت
و همان راهی را که دفعه قبل پیاده بود در پیش گرفت. از دهلیز
گذشت از زیننه ها با لاف و در طبقه دوم رسید در آنجا توقف کوتاهی
نمود به اطراف نگاه کرد دید هیچ سروصدایی بگوش نمیرسد از آمدنش
پشیمان شده بود چند سرفه یی بلند و پی در پی کرد تا مگر کسی صدا یش را شنیده
و بیاید اما از هیچکس خبری نبود چند قدم جلو تهر رفت و به سمت چپ
پیچید ولی از آنچه در مقابلش دید بر جایش میخکوب شد و نزد يك بود
از ترس قلبش از حرکت به ایستد يك لحظه تصور کرد چار و یا شده است
چند بار چشمانش را باز و بسته نمود اما مگر ازین رویای دروغین بیدار
نمود، اما نه رویا نبود حقیقت بود آشنی را بار یسمان نیلونی محکم به
یکی از ستونهای دهلیز بسته بود و چند جای رویش نیز خراش

برداشته و چشمانش بسته بود اما میر سرا سیمه و مضطرب گشت و خواست فرار کند اما از عجله زیاد به عوض اینکه به سمت پله های زینه برود به اطاقی که بالای آن واقع و درش باز بود داخل گردید و با منظره فجیع تری روبرو شد نزدیک بود از فرط ترس دچار جنون شود، زیرا رئیس در وضعی که بالای چهر کتش افتاده بود کار دادمسته آن در قلبش فرو رفته و خون از چهار امارش جریان داشت. امیر گیج و منگ شده بود نمیدانست در چنین موقعیتی منطقا و طبعاً چه باید کند! ناگهان فکری به مغزش خطور کرد و با سرعت شروع به دویدن نمود و از اطاق خارج شد ولی دومین یا سومین پله را طی نموده بود که از فرط وحشت پایش لغزید و پایین پله ها سقوط نمود و تمام بدنش زخم برداشت و پیشانی اش به دیوار تصادم نموده ترکید و خون از آن فوران زد اما امیر با ناتوانی برخاست زخم مرش را با دستش محکم گرفت و با زهم با امیر سیمگی شروع به دویدن نمود ولی همینکه نزدیک دروازه کوچک رسید با کمال تاسف دید که در باز شد و پسر رئیس با دو خانم جوان که آرایش غلیظی کرده بودند و اردحویلی گردیدند و از دیدن آنها امیر به جایش خشک ایستاد یکی از زنهای نگاه ترحم انگیزی به سوی وی تگریسته و با لحن دلسوزانه بی از سر رئیس پرسید: او همین پیچاره را چه کرده است؟

پسر رئیس نگاه تندى به سوی امیر افکنده و با لحن غرو آمیزی گفت: مثلیکه او را نشناختید این همان مزاحم است که آنشب مجلس ما را خراب کرد البته باز هم مزاحم پدرم شده و اعصاب او را سر خود خراب کرده در این اثنا خانم دیگر رو به طرف همراهانش کرده و گفت: هاراستی یادم آمد این همانست که با جوراب دورنگه آمده بود. سپس هر سه قهقهه خندیدند. از شنیدن این گپ رخوت عجیبی سراپای او را فرا گرفت، شقیقه هایش بدر دآمد عرق در پیشانی اش درخشیدن گرفت

فرديك بود نقش زمین شود ، ولی به هر تر تویی بود از حویلی خارج شد و بر-
ای اینکه گمشد و به خونریزی سر و روی او نشود بالا پوشش را از تنش
خارج نموده و به سرش گرفت و با تمام نیروی که برایش باقی مانده بود
شروع به دویدن کرد.



امیر ضعیف و بی‌حال بالای تشکچه کهنه افتاده بود و لعاف قور-
مه‌یی رنگه در ورزفته بالایش هموار بود و صفیه بالای سرش نشسته
در حالیکه آرام آرام میگریست گوشه‌یی چادرش را پاره کرده و زخم
امیر را همراهی آن بسته می‌نمود. رشاد کوچک از فرط گرسنگی به هوش آرام
در گوشه اطاق افتاده بود که صدای دق الباب دروازه شنیده شد صفیه
به عجله از جایش برخاست چادرش را دور گلویش نمود و خواست هر چه
زودتر از خانه ارج شود که پایش به سوراخ سطرنجی شاریده بند شد
و به شدت هر چه تمامتر به زمین خورد آرنج ها و زانوهایش به شدت
تخریب گردید ولی بی‌اعتنا در حالیکه قیافه اش از درد متشنج شده بود از
جایش برخاسته و خود را به دروازه کوچک رساند و آن را باز نمود، اما با
کمال تعجب با افراد پولیس که در عقب دروازه قرار داشتند
مقابل گردید با لکنت زبان پرسید:

- شما کی ... کی ره کاردا دارید؟

- ماور پولیس بعد از اندکی تاء مل گفت:

- با امیر کار داریم.

- صفیه خود را اندکی عقب کشید و گفت:

- بیا بید برادرم در خانه است ماور پولیس چینی به پیشانی اش انگنده

آفرانه گفت:

برایش بگو بیرون بماید!

صفیه بغض آلود گفت:

- اونمیتواند. حالش خوب نیست ضعف کرده.

ماموران پولیس به سوی يك دیگر نظرافکنده و یکی آن ها افسرجوانی داخل حویلی شد و با قدمهای شمرده از حویلی کوچک و مربع شکل بطرف اتاق روان گردید. همینکه از دهلیز دودزده که سقف کوتاهی داشت عبور نمود و داخل اتاق شد لحظه یی به چهار طرفش با کنجکاوی نظر افکند سپس یکی از آنها بالای سر امیر ایستاد شده و او را چند مرتبه صدازد. دلی چون دید حرکت نمیکند به افسر امر نمود تا قلب او را مورد آزما-
یش قرار دهند.

صفیه در حالیکه برق اشک در چشمانش می درخشید، خاموشانه آنها را نگاه میکرد مامور پولیس در حالیکه قابض از دیدن آن همه زیبایی و تناسف فشرده می شد ابتدا با نگاه خیره ارانه یی سراهای صفیه را نظر اندازی نموده رو بطرف او کرده و پرسید:
شوهرتان میشود؟

صفیه چشمانش را به زمین دوخته و در حالیکه سرخی دلهزیری روی صورتش هاله زده بود گفت:
- نخور برادرم است.

مامور پولیس یک قدم به صفیه نزدیکتر شده دستش را بالای شانه او گذاشته و گفت:
- حرف تو که چنین برادری داری.

صفیه شانه اش را تکان داده از مامور پولیس فاصله گرفت و با ناراحتی و خشونت گفت:

چرا او را چه کرده که شما این گپ را می زنید ؟
مامور پولیس وقتی خشونت او را دید دستهایش را به جیبهای
بطونش فرو برد شاه هایش را بالا انداخت و گفت :
- از من نهرسید که برادر تان را چه کرده شما بگوید که او چرا
به این حال و روز درآمده ؟

صفیه با او قات تلخی مژه هایش را بهم زده و چادرش را محکمتر
دور گلویش نموده و گفت :

- نمیفهمم صبح وقت منزل رئیس رفته بود ، که از او بخشش بخواهد
تا دوباره استخدامش کند اما وقتی برگشت به این حال و روز گرفتار
شده است .

مامور پولیس کلاهش را بدستش گرفت بعد از لغتی تفکر دولا-
شد و باز هم قلب امیر را ، ورد آزمایش قرارداد هنگامی که خم شد
سوی تنک سیاه-ش بر چشماش فروریخت .

دوباره قامت بلند و ورزیده اش را راست نمود کلاهش را به سر
گذاشت و ریه هایش را از هوا پر کرد ولی در همین اثنا متوجه شد که
صفیه بطرف وی می بیند رضایت خاطر در چهره اش دوید ، لب زیر یش
را بدند ان گرفته و بعد از مکث کوتایی در حالیکه باحالت وصف نا-
پذیر او را نگاه میکرد گفت :

شما جای کار نمی کنید ؟

صفیه به چشماش که ناخود آگاه بطرف او راه کشیده بود حالت
استفهام آمیزی داد ولی قبل از آن که زبان به سخن بگشاید مامور
پولیس زمست عاشقا نه بی بخود گرفته و با آهنگ ملیحی گفت :

- مقصدم اینست که شما همیشه در خانه می باشید و جایی ماموریت
ندارید ؟

- صفيه آهی کشیده و بدون اینکه دیگر بطرف او نگاه کند چشمانش را به سوی سر باز لاغر اندام که صورت سبز و نگاه با ایهت داشت آرام و بیصدا -
 امثل کسی که فلم را تماشا کند، آنهارا می نگرست دوخته و در حالیکه پوز خند تمسخر آمیزی بر لب داشت با صدای خشك آمیخته با نفرت گفت:
 - فکر میکنم کار پیدا کردن برای با سواد ها مشکل است منکه هنوز سواد کافی هم ندارم.

المساز شنیدن این گپ فقط به يك تبسم تلخ و زود گذرا کتفاء نمود ولی مامور پولیس مثلیکه از گفتن واقعیت چندان خوشش نیامد زیرا لبهای راجع نموده و حالت جدی را اختیار نمود و در حالیکه آثار خشم و ناراحتی در چشמהایش درخشیدن گرفته بود با صدای کلفتی گفت:
 - خوب، گفتمی برادرت چرا اینطور شده؟ صفيه جواب داد:
 - من قبلا گفتم که نمیدانم.

مامور پولیس چشمان کوچک و خاکستری اش را به زمین دوخته قیافه اش کمی سرخ شد خواست باز هم چیزی بگوید، ولی در اینوقت پلکهای امیر آهسته حرکت نموده و باز شد، به آهستگی اطرافش را نگاه کرد و همینکه چشاهش به مامور پولیس افتاد به خواهرش اشاره نمود تا در نشستن کمکش کند وقتی به جایش نشست خواهرش بالشت ژنده و کهنه بی رادو عقبش گذاشت امیر با بیحالی رو بطرف مامور پولیس کرده و گفت:
 - میدانستم که عقیب سی آید اما سو گند میخورم که من بیگناهم.
 مامور پولیس با عصبانیت فوق العاده بی گفت:

مادیکر لازم نیست که دروغ بگویی و وقت ما را ضایع بسازی همه شواهد و مدارك علیه تو گواهی میدهد از طرف دیگر پسر رئیس قرارا اظهار خودشی ترا با لعل گرفتار نموده، اما تو با تردستی از منزلش فرار کرده بی

مأمور پولیس این را گفته و نگاه تند و انتقامجویانه اش را به صفیه دو-
خته و سپس به امیر پولیس امر نمود تا به دستهای امیر و لچک بزند.



امیر به زندان افتاد در آن جا هم که صدها بیگناه و گناهکار دیگر
محبوم به آزار دیدن شکنجه کشیدن و بالاخره اعدام شدن گردیده بودند
و در موردشان از هیچ گونه وحشی گری و ظلم مضایقه نمیگردید و جسم
شان درد خمه تیره و تا به زنجیر کشیده شده و روح شان در ظلمت اند-
یشه مرگبار، خونین و رعب انگیز، عاری از مهر رحم و شفقت مدفون
گردیده بود.

زندانیان آنها در پای تپه بی چشم میخورد و شکل خرابه بی را داشت
دیوارهای آن فرور پخته و پوسیده بود و از در و دیوار آن آثار جنایت
می بارید و قلب بیننده را می فشرد. اطافهای آن پنجره های کوچکی
داشت که بعضی همیشه میله های ضخیم و بزرگ آهنی در آن به نظر می-
رسید که گاه گاهی صورت لاغر و زعفرانی زندانی یا دیوانه بی
از عقب آن جلب توجه میکرد آنهم فقط دو چشم گود رفته و یا پیشانی
چین خورده اش.

دروازه چوبی بزرگی داشت که با قشری از آهن مستور شده بود و
دو نفر بهرمه دار و زو شب با چشمان مراقب و بیدار جلور در آن کشیک می-
کشیدند و زندانیان امیر بدین ترتیب ایام زنده گیش را سپری میکرد تنها
دلخوشی اش این بود که گاه و بیگاه استادش بدید نش می آمد و جو-
های احوالش میکردید و ضمناً از طرف فامیل نیز پراش خاطر جمعی داده
و میگفت:

-بسم از طرف خواهر و برادرت بیغم باش تا جاییکه برایم امکان
دارد از هیچگونه فداکاری در حق من مضایقه نخواهم کرد و و-

ظیفه انسانی و وجدانی خود را تا حد امکان در مقابل همان ایقا خواهم نمود و توهم زیاد هم را ابد لت راه نمده زیرا تو یگناه هستی به زودی قاتل حقیقی شناخته خواهد شد.

ولی امیر در مقابل گفته های استادش در حالیکه با نگاه های سپید سگدارانه او را می نگریست فقط تبسم تلخی روی لبان خشکیده اش نقش می بست و دیگر سکوت مینمود.

چندی سیری شد و سر انجام بعد از مدت هارنج و انتظار امیر متهم به قتل شناخته شد و تصمیم گرفته شد حکم قصاص بنالای امیر اجرا شود و روی این ملحوظ او را درد خمه تنگ و تاریک و جد اگانه بی که به مساحت هشت قدم مربع بادیوارهای سنگی فرسوده که از گوشه و کنار سقف آن تارهای ضخیم عنکبوت مانند ریشه های پارچه کهنه آویزان شده بود حبس نمودند و این دخمه نه پنجره بی داشت و نه روزنه بی فقط در آهنی کوتاه و ضخیمی داشت که در قسمت بالا و وسط آن سوراخ کوچکی وجود داشت که از طرف شب مسدود میگردد و میر می داشت که در خارج دخمه اش دهلیز درازی است که از سه چهار درجه بلند و تنگ هوای نور میگردد که قسمت اخیر این دهلیز به چندین دهلیز فرعی دیگر تقسیم شده که در هر دهلیز دوسه دخمه وجود دارد که در شروع دهلیز اصلی دفتر زندان وجود دارد و امیر وقتی متوجه شد که او را از دخمه اول به دخمه دوم ندانیدند معکوم به اعدام آورده اند در این دخمه امیر هر باری که بدرد بود بر آن نگاه میکرد به فکر جلاد می افتاد و اندیشه اعدام چون هیولای مخوف فی انکار با پنجه های سفید و خویشتن کلایش را می فشرد، از دوشب به این طرف امیر هیچ نخوا بیده بود، زیرا هر باری که میخواست چشم بر هم بگذارد این اندیشه با دست ها و سر و روی منجمد و بی روح خود او را تکان میداد.

نہیں گداشت از یادش غافل شود امیر حس میکرد کہ این اندیشہ شوم و نفرت انگیز ہر لحظہ با ندای مہیب و زنندہ خویش مکرر رگوشش طنین افکندہ و میگوید :

— محکوم بہ اعدام ... محکوم بہ اعدام ... محکوم بہ اعدام
امیر ہرچہ سعی مینمود کہ این اندیشہ جہنمی را از افکار خود دور نماید ولی ممکن نبود با خود میگفت :

— کاش مرا در همان دخمہ اول با ہم زنجیران دیگر یکجا میگذاشتند .
تا ہمنشین با آنها قدرت مرا از رنج این واہمہ و ترس و خیال های وحشت انگیز اعدام آسودہ میساخت . و ترس کودکانہ ام را بر طرف میکرد .
ہر لحظہ برا میر یک قرن سہری مہشدد یگر دقایق و ساعتہا برایش بی معنی و بی مفہوم شدہ بود خیالات و افکار جانکدہ از اورار ہا نمیکرد و تشنجا تی کہ ہر لحظہ بہ سراغش مہا مد سرا ہای بد نش را تکان میداد و از اندوہ و وحشت سر در میان زا نوی غم فرو میبرد و دیدہ گان خود را برہم میگذاشت و سعی مینمود کہ دخمہ اولی و زندانیا تی را کہ یکجا با آنها محبوبس بودند بخاطر پیاورد تاحتی المقدور رنج و عذابش تقلیل یابد .
دخمہ اولی اگر چہ تفاوت چندانی با دومی نداشت ولی تا اندازہ بی

نور خورشید و هوای زندہ و جان بخش بدرون آن می تابید و در آنجا اقل اشغال صی وجود داشتند کہ گاہ گاہی با ہم درد دل میکردند .

نخستین روزی کہ امیر را بہ آنجا بردند دوسر باز محافظہ قہب در آن باچشان مراقب نشستہ بودند بہ مجرد دیدن امیر ہر دوی آن از جا برخاستند ، یکی آن کہ صورت براق و خشنی داشت بہ امیر نزدیک شدہ و ہا دست زمخت خود با احتیاط و لہجہ را از دستا و کہ مثل جسم بی جانی بی حرکت ایستادہ بود باز نمود ، سپس مثل روانشنا سی قیافہ اور اذقیقہ اند

بر سر نمود و سپس از مکث کوتاهی زیر بلزوی او را گرفت و درین اثنا
نگهبان دیگر با پیشانی گرفته و درهم دروازه آهنی و کوچک دخمه را
باز نمود سرفه های شدید و همه چند نفر در هوای نامطبوع و آکنده
از دود بگوش اسیر خورد، ولی درد رون اسیر چنان انقلابی بر پا بود
که نه تنها او دستگرفت و چرس را حسن نکرد بلکه نگهبان و حتی چند نفری دیگر
که چهره شان درد اخل زندان به اثر تاریکی کمتر قابل رویت بود همه
در نظرش پریده رنگ، کفن پوش و مضحک و عجیب و غریب و گاهی به
وضع رعب انگیز و خون آشام جلوه گر گشت نگهبان چند مرتبه به آرامی
سعی نمود او را داخل دخمه نماید ولی چنان وحشت و اضطراب به
او دست داده و گیج و مدهوش شده بود که اصلاً صدای نگهبان را نشنید
و نگهبان مجبور گردید او را به اثر ضربه وارد دخمه نمود و در را بستند
شدت این ضربه به حدی بود که اسیر با تمام و زنش بالای یکی از
زندانیان که مشغول کشیدن چرس بود افتاد و ولی هنوز چشم اسیرتاریکی
عادت نکرده بود و از جایش برنگذاشته بود که دو صد نفر زندانی
دیگر بطرف وی حمله ور گردیدند و تا توانستند او را مورد له و کوب قرار
دادند اسیر هر چند میخواست از آنها معذرت بخواهد ولی زبانش بند
آمده بود یکی از زندانیان در حالیکه دندانهایش را با غیظ بهم می فشرد
مشتیهای خطرناکی بطرف اسیر حواله میکرد و دهانهای رکیکی به او
داده میگفت:

«بزنید، خوب بزنید این حرامزاده را که در يك لك نشئه ما خار زد.
به صد زحمت يك سگرتی پیدا کردیم و پیش این نگهبانان عذرواری نمودیم
و رشوت دادیم تا هم ما را خورد ولی آنرا هم اوزیرهای خود نخورد
و خمر گردانید و او را آنقدر بزنید تا مثل سگرتی ما خورد و خمر شود»

امیر لمپدا نیت با آنها چه کند در همین اثنا یکی از زندانیان او جایش
بر خاسته دستش را بکمرش گرفته و گفت:

- پس کنید او نامردها، او سهمان است هنوز شعش پایش نبرآمده
زندانیان ازلت و کوب دست کشیدند یکی آنها با صدای بمی گفت:
- گلاب بچیم بگذر که از همین مروت ما را بشناسد. سپس بطرف امیر
که هراسان در گوشه ای ایستاده بود نگریسته و گفت:
- باش که همه را برایت معرفی کنم:

سپس در وضعی که قیافه فیلسوفانه پی بخود گرفته بود و نظری به سر
تا پایش انداخته و با انگشت بطرف سینه خویش اشاره نموده و گفت:
خودم، همین من، که تا چند لحظه پیش به شکمت مثل خریده بودم
زده میرفتم بنام یاسین سرخو ر یاد می شوم و این دیگر که در پهلویم
استاده و مثل سنگ های درشت و مثل خرس پشم آلود است بنام مراد
چو تار یاد میشود که در قمار زدن جور و ندارد، این قد کوتاه که
مثل پهلوان رستم استاده و با یک چشم به طرفت سیل میکند و شاید در
نظرت هم نیا بد نامش گلاب سنگدل است یعنی ده یک شب دو قتل
کرده یعنی یک چال از من پیش است و یک چشمش را نیز به همین حرا-
مزاده گی ها از دست داده شاید در همین روز ها از حبس خلاص شود
برای اینکه برادرهایش همه پولدار هستند و مثل ریگ سرش پیسه خرچ
میکنند سپس بطرف گوشه اطاق که جوان لاغر اندامی مخموم و متفکر
آنجا نشسته بود نگریسته و اضافه نمود:

- او جوان زرد نبوک که چارزا نو نشسته و بخیالم که از دست
لباسهای درشت زندان بدن نفیس و ناز کش به تکلیف است فاکولته-
بی میباید خودش منکر است ولی میگوید که استادش را به ضرب چاقو

درواه منزل بطاطری که حقوقش را پایمال کرده بود به قتل رسانده
مگر من کی باور میکنم که او قتل کرده باشد برای اینکه هوزو-
چند اشی به قاتل نمیاند او هنوز یک سالگر تی زده نمیتواند بین
چطور چرتی نشسته فقط نه نه اش مرده باشد. و آن دو جوان دیگر که
بهلو در بهلوی هم نشسته اند، میگویند به کار های سیاسی دست میزدند
و حکمت هم آورد شان به این کیک خانه و خسکه خانه انداخت شان.
و آن جوانک دیگر که نامش احمد است و هنوز ریش و بروت نکشیده
وزیر پنجره استاده است و با آن راحتی این باو آن پامیشود و چنان معلوم
میشود که پشت مادرش دق شده است میگویند به جرم بخش کردن
شبنامه زندانی شده که نمی فهم شب نامه اش چیست؟

در این اثنا امیر نگاهش را متوجه احمد نمود دید جوان پاریک اندام
و زیباست که گونه هایش فرو رفته و سایه های تیره و بزرگ چشمهای
جذاب و درشتش را احاطه کرده و چنان در زیر پنجره به دیوار آرام و بی سرو
صدا تکیه کرده و چشم به میله های پنجره دوخته که انگار نه چیزی میشوند
و نه چیزی میبینند اصلا دیگران برایش وجود خارجی ندارند. و یا حرفش
میشود که باشند بدن قصه آنان و یادیدن قیافه شان و قتش را ضایع سازد در
این اثنا یا مین سرخور که معلوم میشود صحبتش به پایان رسیده انگشتانش
را با هم گره نموده و با خستگی در کنار گلاب سنگدل یعنی زندانی
یک چشم که لایق قطع چرس کشیده و دود آن را تند تند فرو میبرد
نشست و رویش را به طرف امیر کرده با خشم و تحقیر گفت:

- بخیرالم که همه ما را شناختی حالا اگر آسمای با به هم است به
نوبت است بین همه ما علاقه داریم ترا بشناسیم، مرا که خوب
شناختی خودم یک قاتل هستم، که در ابتدای زنده گسی قصاب بودم و

زندگی خوب و آرام داشتم تا اینکه پشکم برآمد و مرا در خانه یکی از قومانندان ها به صفت نفر خدمت فامیلش روان کرد. منکه در کارهای خانه بلد نبودم، همیشه وقت جاروب کردن، ظرف شستن اطو کردن و امثال آن اشتباهاتی از من رخ میداد که سبب خشمگین شدن زن چاق و چله قومانندان می گردید تمام اهل خانه به نوبت مرا بد و بیراه میگفتند، ولی مثلکبه مرا خدازده بود هر چه کوشش میکردم کار را آنطور که دل آنها میخواست یاد نمیگرفتم. زن قومانندان اگر چه زن مسنی بود زیر اصحاب چهار او لاد جوان که بزرگترین آنها، پسر بیست ساله ای بود و هر وقت خارج میرفت و می آمد نمیدانستم که برای چه میرود و می آید و هر مرتبه که از سفر می آمد پیچید و لدار می بود یک پسر و دو دختر دیگرش فاکولته ای بودند که هر روز آنها به دعوت رفتن و دعوت دادن تیر میشد و من یک روز هم آنها را مشغول مطالعه ندیدم، ولی نمیدانستم که آنها چطور به فاکولته رسیده بودند؟! میگفتند که ما تصمیم داریم بقیه تحصیل خود را به اروپا ادامه بدهیم ولی زن قومانندان با وجود یک از جمله زنان مسن حساب میشد با آنها هم بسیار شوقی گنگ بود در طول همین مدتی که من در خانه آنها بودم روزی نبود که او سرخی و سفیده اش را فراموش نماید. اکثر روزهایش به آرایشگاه تیر میشد، یادم میاید یک روز که در منزل غیر از من و او دیگر کسی نبود، او لادهایش همه پی کار خود رفته بودند و خود قومانندان هم برای تفریح یک ماهه عازم اروپا شده بود. بمن امر نمود تا تشناب را گرم نمایم به عجله اطاعت کردم و نیم ساعت بعد تشناب آماده شده بود. وقتی خانم به تشناب رفت من یکی از اطاقها را هنوز جاروب نکرده بودم که صدای چیپخ خانم بلند شد :

- آه از برای خدا سو ختم: یاسین زود خود را برسان دوی سوختگی
را با يك مقدار پنجه که بالای میز آرایش است فوراً بیاور آه... یاسین
زود بیا کجا شدی مردی! خاک بمرت.

من دل از دلخانه ام کنده شد نمیدانم چطور دوا و پنجه را پیدا
نموده و مثل برق عقب در تشاب خود را رساندم خواستم داخل شوم
ولی خدا فضل کرد دفعتاً پیادم آمد که اینجا تشاب است شاید زن
قوماندان برهنه باشد برجایم توقف کرده و گفتم:

- بی بی جان! بگیردوا را آورده ام....

- صدای خشمگین و عصبانی زن خون را در بدنم خشک نمود. گوش
نمودم شنیدم که میگفت:

- مرگ بی بی جان! بی بی جان سرت را خورد من می مهرم و تو
هنوز هم پشت دروازه ایستاده هستی و درون نمیایی در قهر خدا شوی
بیادرون!

دیگر نفهمیدم چگونه خود را از چنگ او خلاص نمودم.

از همان روز به بعد مناسبات من و زن قوماندان روز بروز تیره
تر میگردید من هنوز يك کار را یاد نگرفته بودم، او کار دیگر را برایم
اضافه مینمود و مرا خشمگین و زنده گی را برایم تلخ و تلختر مینمود ولی
چاره بی نداشته ام باید با صبر و برده پاری زنده گی را پیش میبرد گاهی
اوقات زن قوماندان با بوت، بر سر قالین، قطی شیر، دسته پانزده دانه بی
کلید و یا هر چیزی که به اطرافش و جوا نبش قرار میداشت به سر و رویم
حواله میکرد و را بابتاً به شدت مجروح و افکار میشدم ولی بعداً که عادتش
را بلد شده بودم فوراً جا خالی میکردم و این زیاد تر بر عصبانیتش میافزود،
بعضی اوقات که بیاد میآوردم و در این مورد فکر میکردم که باید
دو سال را به همین ترتیب نزد این فامیل به حیث خدمتکار تیر نمایم

موی در بدم را است میشد و هم دم را فشار میداد و اشک در چشمانم
جمع میگردد .

وقتی قومانندان از سفر يك ماهه اش برگشت زن او آنقدر هکایتی
را نزدش نمود و او را بالایم عصیانسی کرد که قومانندان تا
توانست لت و گویم نمود و بعداً هم برای دو روز در بیت الخلا
مرا حبس کرده دختران جوان قومانندان که قد های شان مثل لک
لک و قیافه شان سپید رنگ مثل ما در شان بود و همیشه لباس سبکی
می پوشیدند در نشان دادن تن و بدن ظریف و زیبای خود بسیار سخیل
و تهاجر میدادند اکثر اوقات در دعوت دادن و یا در دعوت
رفتن مصروف بودند گاهی که یکی آن ها مرا تنها می دید با ناز و
گرسنه میگفت :

- اوه یارین خاک به سرت چقدر کار میکنی گوش کن که دیشب
چه فلم کا که را دیدم می فهمی؟ هیروی فلم با لکل قیافه ترا
داشت، بعدها در همانجا پیادم آمدی هیرو همینکه روی پرده ظاهر
شد نفس در سینه تمام زنها حبس گردید .

- من که حدس میزدم حتماً قصه را دختر قومانندان به جا های
باریکی می کشاند فوراً موضوع را عوض کرده و از جایم برخاسته
میگفتم :

- صدای بی بی ام آمد، باش که بروم کارم را بکنم که قهر
نشود. در اینوقت میدیدم که از خشم زیاد قیافه اش قرمز شده و
در حالیکه پره های پهنی اش پریدن سی گرفت چشمان ملالت با رو
گیله آمیزش را از من بر گرفته و رویش را به جانب دیگر می گرد-
انید. يك روز نمیدانم چه واقع شد که موتر آمد و خانم قومانندان

را که میگفتند مریض است به شفاخانه بردند و من در حالیکه گلهای
روی حویلی را آب میدادم رویم را به طرف آسمان کرده و گفتم
- خدا یا شکر! به مریضی اش برکت به اندازی تا از شرش
خلاص شوم.

- آنروز را با وجودیکه کار مثل همیشه بالایم زیاد و خسته
کن بود به بیمار خوشی تبر گزدم. ولی فردایش بود که ضرو گنله
زن لوماندان در حالیکه دو دخترش زیر قولش را گرفته بودند
و پنج شش نفر زنها و مرد های اقا و په شاه نیز بادهای گل او را
همای می نمودند دو باره پیدا شد مگر به فکر رفته بودم با خود
میگفتم که این چگونه مریض است دیدم که لوماندان در حالیکه
دهانش از خوشحالی پهن نمی آمد نیز به تعویض آنها و ارد حویلی
گردید من آهسته خودم را بیرون کوچه نزد در پوریش رسانده و
گفتم:

آقا خیریت است اینها گل را چرا آورده اند؟

در پور در حالیکه به حما قتم می خندید و با تاءسف و تمسخر به طرفم
نگاه میکرد گفت:

- ساده جان ندیدی که بی بی طفل نوزاد بد لبها آورده آنها را به
مدای که فکر میکردم از خودم نیست که او را تکرار کرده و گفتم؟
او به چه در وضعی که در پور و مثلیکه به طرف یک احمق نگاه
کنند بهویم می تگر است انبافه نمودم:

ولا چند ر خوب شد. پس همانطور بود که افاق کوچک بهلوی افاق
خواب هان را از یک ماه پیش بدست خود چور و تیار کردند و آماده
گذاشتند؟

من بادر یورگرم صحبت بودم که سو نیاد دختر بزرگ قوماندان صد-
ایم زدوراساً بطرف آشپز خانه رفت و من در عقبش، وقتی به آنجا رسیدم
باخشم و لحن کینه تو زانه یی گفت:

- گوش کن او بچه که من حوصله ندارم که صدر تبه برایت بگویم
سپس اشاره بطرف میز نموده و گفت: این قطی را که می بینی شیر است
و این دیگر هم شیر چوشک و این ظرف هم برای آن است که در آن آب
انداخته بالای آتش بگذار و تاجوش شود. بعداً شیر چوشک را برای
ده دقیقه در آن جوش بدهی و در این ظرف دیگر هم قبلاً آب جوش داده
تهیه نموده و وقتی شیر چوشک را از آب جوش خارج نمودی مطابق
فورمول که البته در پشت قطی نوشته شده شیر و آب جوش ریخته و شیر
طفل را تهیه نمایی من رو بطرف او کرده گفتم:

- خوب بی بی جان وقتی تمام کارهایش تمام شد باز فورمولش را-
زخودت یا ترینا جان می پرسم بالحن تحقیر آمیزی گفت:
- باید هم پررسی تو کور بیسواد دیگر چه را می فهمی که پررسی ؟
با خنده تلخی گفتم:

- بی بی جان تا صنف شش مکتب را خوانده ام و فارسی را کم کم می-
فهمم ولی در پشت قطی بخیرالم که فورمولش به انگریزی نوشته شده و
خواندنش کار سخت است.

چشم در چشم من که از سرم عرق از سرور ویم می ریخت دوخته و با ناز
و کرشمه مخصوصی گفت:

- بس، بس ترا و لا زیاد تعریف را نکن برای تو احمق کار سخت
و آسان هر دو یکیست.

بمن خوب معلوم شدی خدا بتو غیر یک قلدو قواره مقبول دیگر هیچ چیزی نداده در این اثنا ترینا وارد آشپزخانه شده باحسادت مشکو-
کانه بطرف من و خواهرش نگرسته و دوباره باخشم آشپزخانه را ترک
نمود من سرم را پائین انداختم سوئیچ نیز به تعقیب خواهرش روان گردید.
روزها و ماه‌ها میگذشت و هر روز مشکلات و دشواری های زندگی
من زیادتر شده میرفت دیگر بکلی خسته شده بودم روزها بادل افشوده
کار میکردم و توهین و تحقیر میشدم و شبها هم خواب از پشیمانم می پرید
و پرندۀ خیالم به گذشته ها سفر میکرد گذشته ها بی که دوکان
قصا بی داشتم و گاه گاهی مفتشین شاروالی به سراغم می آمدند و
به بهانه گرانفروشی میخواستند جریمه ام کنند ولی وقتی نوت هزار
افغانیگی را آهسته در جیب آنان می گذاشتم با تبسم دکانم را ترک
کرده و تایک ماه شکل و قواره شان را نمی دیدم ولی نمیدانستم
عاقبت کار من با این ها چه خواهد شد؟

یک روز آشپز که مرد میانۀ قد و سیاه چهره بی بود و کم و بیش با
من رفیق شده بود رو به طرف من کرده و گفت :

- یاسین می فهمم که کارتو بسیار سخت و طاقت فرسا است و دلم
میخواهد همراهیت کمک کنم ولی از زن قوماندان میترسم زیرا یک
روز برایم گفت :

- هوش کن که نه تنها همراهی یاسین کمک نه کنی بلکه حتی
کارهای خود را نیز بالای او اجراء نمایی برای اینکه او بسیار خودخواه
و مغرور است . بگذار تا از کبر و مغرور وی بماند و خودش بهای خود
بیش من بپاید و از من خواهش کند تا ترا نیز به همکاری با او بگمارم
من خنده تلخی کرده و گفتم :

- آخر چرا اوباً من اینطو راست مگر چه دشمنی با من دارد ؟
آشپز تهته خندیده و دندانهای زردش را نمودار کرده و گفت :
- اوبچه یا چیزی را نمی فهمی یا خود را به کوچه حسن چسبیدی
- او کاهکه با تو دشمنی می داشت آشپز باز هم خندیده و سرش را نزد
پنک گوشم آورده و با لحن اسرار آمیزی گفت :

تو این پارتی های شبانه و روزانه آنها را نمی بینی و نمی فهمی
که این مردم چقدر عیاش و بداخلاق هستند و از تو
من میاف حرف اود ویده و گفتم :

- اوبیادر من هر چیز را می بینم دختران قوماندان با معشوقه های رنگا-
رنگ شان در داخل اتاق خواب خویش خود را قفل میکنند و بمن
میگویند هر کس پرسید بگو فلا نی نیست ، یا بازار رفته ، یا خانه
مصطفی خود ، و من هم تعظیم نموده و اطاعت میکنم می بینم که بچه
های شیخ پروت قوماندان با دختران رنگا رنگ بخانه میایند و تو برای
شان کباب و شراب تهیه میکنی و زن قوماندان بمن امر میکند تا من آنها
برای پسر و معشوقه اش ببرم و من بدون چون و چرا مجبورم امر خانم
را بجا نموده و کباب و شراب را با احترام خاص ببرم در مقابل آنها
که هرد و بقسم شرم آوری هستند و چشم حیای آنها نیز کو و
است بگذارم . ولی بمن چه مرا بکار دیگران چه عرض ؟

آشپز سرش را با تأسف تکان داده و گفت :

اوبچه اگر میخواهی گذارشات شود با آنها بسا زو

هنوز صحبت آشپز تمام نشده بود که صدای زن قوماندان قلبم را تکان داد :
- عسکر کجا گم شدی بیا که سگارت دارم به عجله خود را نزد او
رسانیده و با احترام ایستاده عدم رو بطرف من کرده و گفت :

- گوش کن، دایه فرهاد میگوید که من فقط از طفل میتوانم مراقبت نمایم ولی لباس ها و تکه های کتیفش را باید عسکر بشوید در غیر آن من از عهده آن برآمده نمیتوانم.

در مدت دو ماه هم اگر اینکار را کردم به خاطر خودت بود. من بدون اینکه چیزی بگویم رفتم به گوشه آشپز خانه نشستم در این اثنا آشپز نیز وارد آشپز خانه شد با دیدن من خیره و مبہوت به چشمانم نگریست و پس از لحظه ای خریطه سودا را از آغاری برداشته و رو بطرف من کرده و گفت:

- من برای خرید گوشت و ترکاری بازار میروم تا آمدنم پیاز را ریزه کن آشپز رفت و من کار دو پیاز را برداشته و مصروف ریزه کردن پیاز شدم تقریباً چند دقیقه سهری نشده بود که دیدم زن قوماندان وارد آشپز خانه شد در حالیکه پیراهن خواب ناز لکونی نمایی بجا نش بود دستهایش را به کمر گرفته و گفت:

عسکرتو برو در تشناب لباس های فرهاد را بشوی پیاز ریزه کردن را برای آشپز بگذار.

در حالیکه رویم داغ شده بود و خشم سراپای و جودم را فرا گرفته بود به دستهای باد کرده و انگشتان کوتاهش که سگرت در میان آن دود میکرد نگریسته و گفتم:

من به لباس شستن بلد نیستم، خوب است یا خودت آنرا بشویی یا پدر خترانت بگوید که اینکار را کنند بر خلاف آنچه که منی اندیشیدم عصبانی نشد، بلکه آمد و در کنارم ایستاد شد با ملایمت گفت: - اوه چه می شنوم امروز برای اولین بار است که ترا عصبانی می بینم سگرت میکشی؟

۱
- با تر شروی گفتم:

- خوش ندارم.

- با آرامش گفت:

- میدانم علت عصبانی شدن اینست که پشت فامیلت دق شده بی فکر را خراب نکن من چند روز از قومانندان برایت رخصتی میگیرم که بروی نزد فامیلت سپس دمتش را زیر بازویم انداخته و گفت:

- در حویلی هیچ کسی نیست تنها من و تو هستیم بیا يك كمی شراب بخور تا اعصابت آرام شود بعد از گفتن این جمله خودش را به من نزدیکتر نمود از دهانش بوی شراب میآمد کار دو پیاز را رها کردم به سرتا های او دقیقانه نظر اندازی نمودم اگر چه زن چهل ساله بی بود اما هنوز هم از زیبایی کافی بهره مند بود و قتی دید نگاه خریدارانه بی بطرفش میکنم دستهایش را به گردنم انداخت و سرش را بالای سینه ام گذاشت گیسوان نرمش را بوسیدم سپس گونه ها و لاله های گوشش و سرانجام لبان بوسه خوااهش را، چنان خودش را به من میسایید که همه وجودم را میسوزاند باز و انم را بدور گمرش تنگتر می نمودم که ناگهان به خود آمدم و قیافه معصوم و بی آرایش خانم با طفلك يك ساله ام همچون فرشتگان در نظرم مجسم گردید و خیال کردم از وجود این زن هو سران و مقتدر کثافت و نکبت میبارداو را باشدت هر چه تما متر بطرف دروازه آشپزخانه پرتاب نموده و گفتم:

- خجالت بکش زن بی حماسی خواهی مرا هم مثل خود آلوده نمایی و هست بسازی دیدم مثل بهر تیر خورده بی از جایش برخاست خون به چهره اش دوید و شروع به دویدن و چیغ زدن کرده و گفت:

كك، كمك، بدمادم برسید از برای خدا: این عسکر هست نظرت
میخواهد بمن تجاوز کند! كمك کنید!

از شنیدن این سخنان احساس کردم زمین چا كشید و من در میان
در آمدم. در حالیکه عرق از سر و رویم می ریخت کار درازا بالای میز برداشته
و به تعقیب او پرداختم هنوز از دهلز بیرون نشده بود که او راه
چنگ آورده و از موهایش گرفتن و دیگر نفهمیدم که چه میکنم و قفسی بخرد
آدم دیدم زن قوما ندان در میان دریای خون غوطه و راست دیگر تاخیر
را جایز ندانستم همینکه مطمین شدم لباسهای خودم خون آلود نیست با به
فرار گذاشتم بعد از آن از ترس حکومت مجبوس شدم مثل دزد دوقاتلها
دور از نظر قانون مخفیانه زنده گنیم و برای بدست آوردن يك لقمه
نان خودم و فاسیلم دست به دزدی و جنایت بزنم.

در این اثنا که یلسین گرم صحبت بود و چهره اش از فرط غم و اندوه
منقبض شده بود یکی از زندانیان با تندی گفت:

یلسین دیگر بس کوقصه ترا بارها شنیده ایم حالا همه علاقه داریم که
این مرد را بشناسیم که کی و چکاره است و چه کرده که به زندان افتاده.
متعاقب این جملات همه چشمها به دهان امیرد وخته شد.

در این هنگام دو نفر از زندانیان که پهلوی هم نشسته بودند از يك
دیگر فاصله گرفته و امیر را بود بانه تعارف نمودند تا در کنارشان بنشینند
و بعداً قصه زنده گیش را بگویند وقتی امیر نشست برای لحظه بی
نگاه معجز و نشی را به اطراف دور داد و سپس در حالیکه نگرانی در چشمانش
دیدم میشد مژه هایش را بهم زده و تبسم تلخ و غشم آلودی نموده و گفت:
- بسیار خوب شما راست میگویید باید مرا بشناسید و من خود را بشما
معرفی میکنم. و قصه زنده گیش را روزانه خودم و همه توده

هزار که آنرا با تمام وجودم حس میکرد مولی از ترس اینکه مبادا به زندان به افتیم بپای آن برایم دشوار بود. برای تان شرح میدهم من خجلم از اینکه آنچه را می فهمیدم نمیتوانستم به زبان بیاورم زیرا زنده کسی دو موجود بی گناه یعنی خواهر و برادر من و ایستاده بمن بود و نمیتوانستم که اگر به زندان به افتیم آنها از گرسنگی می میرند زیرا دانیای مادر من امید برای بقا و زیستن است و اگر از اربابان زور و زور تقلید و اطاعت کور کور رانه نشود. آنوقت انسان به سر نوشت شوم و فلاکت باز تری گرفتار میشود. امیر مکتبی نموده و چشمان گودش را بزمین دوخته و پس از مدتی فکوره رانه رو به جانب آنها کرده و آه زرفی کشیده و گفت:

شما باید بدانید که گناه من چه بوده که به زندان افتاده ام امیر در حالیکه هوای مرطوب و متعفن طاق را باو لع استنشاق میکرد تار و پودری پخته است سیاه و سفید روزهای غم انگیز زنده گی رقت انگیزش را که مثل هزاران هم وطن دیگرش سملواز محرومیت ها ورنج بود گذراند.

* * *

یکی از شبها که ساعت در حدود یک بجای شب بود. همه خوابیده بودند. ندوبه جز صدای بازو بسته شدن درهای سنگین و برهم خوردن غل و وز. نهیر و قفل های آهنین و دسته کلید ها دیگر صدایی بگوش نمیرسید. تنها کسی که خواب از چشمانش فرار کرده و بد نش از فرط تنب مثل آهن گداخته بی داغ گردیده و بانار احتی در سلول تنگ و تار یکش قدم میزد دو گاهی لبهایش را بدندان میگریفت و زمانی هم مشت هایش را به دیوار کوبیده و برق اشک در چشمانش می درخشید. امیر بود. زیرا اقرار بود فردا برای همیشه از خواهر و برادرش جدا گردد آنها را بی یار و مددگار گذاشته و با زنده گی که یک عمر قلبش را خورده و سینه اش را خشک کرده بود وداع نماید.

هرباری که قیافه خواهر و برادرش در نظرش مجسم میگردید هم
عظیمی در دلش راه مییافت و چشمانش از اشک می انباشت و رویی را به
دیوار گذاشته و میگفت:

خدایم! اندکمه حالا خواهرم چه میکنند. برادرم چه حال دارد.
آیا آنها چگونگی آن لحظه را که من بالای چوبه دار بروم تحمل خواهند
کرد! یکاش آنها هم قبلا مثل پدرم و مادرم می مردند تا من کو چکتر
ین دلبستگی در زنده گی نمیداشتم و غصه و اندوه زندگی را در دلم جا
نداده و سگوشتم راسی شکستم و واقعیت ها را به همه متمکشان می فهما
ندم که چگونه با حرص و آرزو، غارتگران و مستبدان از ثمره کارشان
زنده گی پر ناز و نعمت دارند و بر همه پرهنگان و تشنگان حقیقی را که و
جب بود و به آن احتیاج داشتند افشا می کردم و زنجیر ها را از جسم و عقل
همه هم نوعان خود بر می گزافتم. و آنگاه اگر محکوم به مرگ هم میشدم
آنچه را گفته بودم مانند حالا که چون گره سر بسته بی در نهادم بجای
دارد هم را با غم جانکاه در دلم باقی نمی ماند، ولی افسوس که زهرا ین
گفته ها بر علاوه که روان مرا رنجور کرد و چون ابر برداشته بی سراسر
زنده گی را در پرگرفت، برادر کام خود فرو برد.

ای خدا! من جوانی، نیرو و سلامتی ام را و سهم ترا از همه بد و مادر
عزیزم را از فقر و بیچاره گی از دست دادم و انواع مصایب و مصائب
روزگار را با بردباری پذیرفتم اما با آنها ترجیح دادم که همه به مرگ
تدریجی به میریم اما ای که بی در زنده گی ما وجود نداشته باشد.

هیچوقت به فکر آن نبودم که از راه های غیر مشروع پول بدست آور
ده و تا من معیشت نمایم و برای که خلاف عقل و وجدان است گام بردارم
و دست به دزدی و جنایت بزنم اما با آنها این سیاه کاران جلاد که شرافت

و بجای انسانهای بی دفاع برابر هر کاهی نزدشان ارزش ندارد و همیشه سعی می ورزند تا مال و جان مردم شریف و وطن پرست را مورد تاخت و تار قرار دهند کثیف ترین نام یعنی نام قاتل را بر من گذاشتند و فردا همینکه مرا به سوی چوبه دار ببرند همه بر ویم تف خواهند کرد.

آه... که این وضع چقدر غیر قابل تحمل است خواهرم... خواهر چهارم با این ننگ بعد از من چگونه زنده گی خواهد کرد. سیل اشک از چشمان امیر سرازیر شده و دست خود را بدر گاه خداوند بلند کرده گفت: - خداوند! ازین گروه بی عاطفه و مساوت پیشه و ازین چپاولگران بی وجدان انتقام بگیر و این درنده گان طفیلی را که دیگر مظلالم و سواکاری های شان به اوج خود رسیده به جزای اعمالی متمکارانه شان برسان.

امیر همچنان که مشغول دعا و نفرین بود صدای قدمهای سنگین که آهسته آهسته برداشته میشد بگوشش رسید قلبش شروع به تپیدن نمود و اندوه مملکتی وجودش را فرا گرفت دستش را به دیوار تکیه داد تا از افتادنش جلو گیری نماید و با صدای خفه حزن انگیزی با خود گفت: - مثلی که آمدند تا مرا ببرند.

آه خواهر، برادر! امروز شما بی برادر خواهد شد و من ناجوانمردانه شمارا در گیرودار زنده گی تنها خواهم گذاشت. صدای مادرست عقب در توقف نمود و در پیچه کوچکی که بالای در قرار داشت از خارج باز شد و نگهبان نگاهی بداخل سلول کرده و گفت: - برایت چای و... .

امیر حرفش را بریده و با اوقات تلخی گفت:

نی نی لازم نیست من امروزامتها ندارم صرف برایم بگو چند ساعت دیگر وقت دارم؟

زندانیان بر علاف همیشه که چهره اش عبوس و تلخ به نظر میرسید
و از چشمانش غضب شراره میزد امروز چون وضع را طور دیگر میدید با ترس
و لرز به چهار طرفش نظر اندازی نمود و وقتی اطمینان حاصل کرد
که درد هلیز کسی نیست دهانش را به دریچه گذاشته و با دستها چکی
به امیر گفت .

- فکر میکنم کار شما به تعویق به افتد .
زندانیان این را گفته و قبل از آنکه امیر دیگر سوال کند دریچه
را بست .

امیر معنی اینگونه صحبت کردن و طرز نگاه نمودن را نفهمیده بود زیرا
برایش تازه گی داشت باز هم در دنیای افکار و خیالات جا ننگد از خود
غرق گردید و درد و رنجش انقلاب شدید و صحنه های غم انگیز برپا شد و
تغییر رویه غیر مترقبه زندانی بکلی موجب تعجب و وحشتش شده بود .
ساعتها سپری شد و کسی به سراغ امیر نیامد و او همچنان سر بر
زبانوی غم گذاشته و درد نیای غم و الم غوطه ور بود که صدای وحشتناک
فیر توپ تیره پشت امیر و فضای زندان را لرزاند امیر وحشتزده و
مضطرب از جایش برخاست نگاه خاموش و اندو هبارش را به اطراف
چرخاند و دستهایش را با ناراحتی بهم فشرد و با ترس و لرز گفت :
اوه ! این چه بود ؟ مثلیکه صدای توپ باشد .

در بنوقت از بیرون اتاق صدای چند نفر شنیده شد سپس صدای قدمهای
آنها که به سرعت کام بر میداشتند امیر را مضطرب نمود در حالیکه با
بهرایی این پاوان پامی شدو گاهی به اطرافش و زمانی هم به سقف
دخمه اش نظر می افکند، چهره رنگ پریده اش رقت انگیز شده بود ، خسته
و نزار بالحن نجوا مانندی گفت :

کاش میدانستم این صدا از چه بود !؟

ود همین موقع بود که بار دیگر صدای فیر ها، حرکت تانکها
هرش و پرواز طیاره ها دل رادرسینه امیر لرزاند و صداهای کوچک
را از بین برد و امیر دیگر جز این صدا ها صدای دیگری نشنید.



فر دایش دیگر هیچ چیز شبیه روز قبل نبود همه چیز تغییر کرده
زنجیر ظلم و بیعدالتی از هم گسسته بود و انقلاب زنجیر شکن ثور که
همراه با شاد با شهای گرم و پر شور مردم شریف و وطنپرست
بود پیروز گردیده و آن کاخ ستم که هزاران نفر از اشخاص
برجسته و با احساس و وطنپرست را بدیار نیستی کشانیده بود، برای
همیشه فرو ریخت و نظام ملی و مردمی به جای آن استقرار یافته بود
و در حقیقت مطابق حکم تاریخ که کهنه هراندازه هم قوی و نیرومند
با شد محکوم به فنا و نابودی است و نوی جای آنرا گرفتاری، و قوع
این حادثه یکبار دیگر بر این فلسفه فرسوده شکاکان و سست عنصران و آنانی که
حوادث را تا از مانیکه به و قوع نه پیوند دنی پذیرند خط
بطلان کشید و به آنها ثابت ساخت که در جهان ما هیچ پدیده بی
ثابت وابدی و جود ندارد، به جز تغیر و تکامل انقطعی ناپذیر...
- پلی حدوث این واقعه روح تازه در کالبد مردم دمید همه چیز
جان گرفت و دهن عایکه سالها دوخته شده و مهر سکوت بر روی آنان
گذاشته بودند به یکبارگی باز شد چندی بعد بیگناهی امیر نیز به
اثبات رسیده و همراه با هزاران تن وطنپرست و بی گناهان دیگر از
حبس رهایی یافت و با سرور و شادمانی زیاد حیات نوین و فرخنده
رادرنار خواهر و برادر رنج دیده اش آغاز نمود و قاتل حقیقی
رئیس که شوهر ژنبا بود نیز شناخته شد.





توریکي قیوم ۲۹ سال قبل از امروز در شهر کابل، در یک خانه نواده، روشنفکر بد نیا آمده، بعد از ختم تحصیل در بخش های مختلف مطبوعات چون مجله زنان افغانستان (مجله میر من فعلی) روز نامه انیس و انجمن نویسندگان انجام وظیفه نمود و عضویت انجمن را نیز دارد، وی در سال ۱۳۶۴ خورشیدی به کسب جایزه ادبی کمیته دولتی کلتورنا یل شده است و سوف از آغاز جوانی به نوشتن داستانهای ادبی علاقمند بود و آثار متعددی از این نویسنده، جوان چاپ و از طریق مطبوعات کشور انعکاس یافته است.

آثار چاپ شده فریاد های شکسته، قربانی های بیگانه و کتاب حاضر . . . و سکوت شکست.

آثار چاپ نشده: اندیشه های تلخ، دیرانه و دربی روشنی.

انشارات کمیته دولتی طبع و نشر ج ۱۰
مطبعه دولتی

